الحمد لولیه والصلوٰة علی نبیهم محمد و آله وصحبه

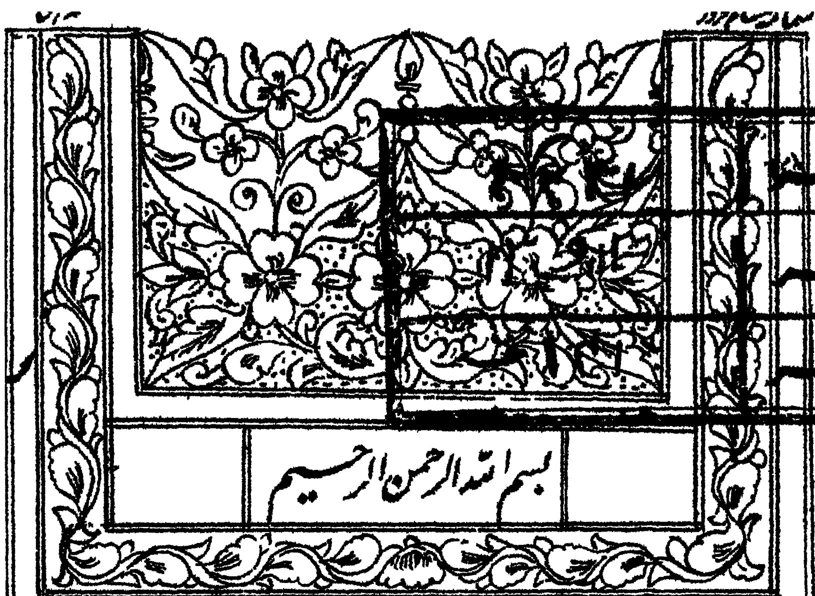
که درین روز فرحت اندوز کلفت سوز نسخهٔ رشیقهٔ ادب آموز المسمی به



نشاط افزا

نتیجهٔ فکر ناشر رنگین بیان شاعر شیرین زبان حافظ سید [illegible] دام فیضه

در مطبع تهذیب آفاق واقع مرادآباد طبع گردید



بسم الله الرحمن الرحیم

شمامهٔ مشام افروز دریافت دانش پژوهان گزیده خیال نیایش ایزد کبریاست
و دستنبویهٔ فروغ بخش ادراک خردوران ستوده مقال ستایش داور بی همتاست
زهی ذات خدای یکتاست که یگانهٔ موجودات در یاد اوست
و همگی کائنات در پرستش و اتحاد اوست + در چمنستان آفرینش شمشاد
خجسته نهاد در یاد او بیک پا ایستاده لا اله الا الله گوید + قمری بر شاخ
سبزش طوق ولولهٔ محبتش در گردن جان انداخته از جوش اندرونی دست
افشان و وجد کنان ظیفهٔ محمد الرسول الله می سراید + و فرش زمین از زبان
سبزهٔ نورسته رقص کنان چون اشک داوری افشان اشهد ان لا اله الا الله ورد
زبان وارد + و زاهد شبنم تر زبان از فرط جوش خداداد خروش عشق

ایزد نامتناہی از دیدہ دل شمان سرخ ریزان و اشہد ان محمداً عبدہ و رسولہ
بزبانِ حال سے سراید + آب خوشگوار انہار و شستاب سنتغیر این آب از پیکرانی
اشترک نغمہ بہ خوش الحانی جنات تجری من تحتہا الانہار بر زبان وارد +
لالہ از خنجر عشقش سراپا خون و پرداغ ست + در ہر گوشۂ دل ایوانِ
جان کہ نظر اندازی ہمین نور تابان و ہمین تابش در چراغ ست + صوفی
صافی مشرب در محرابِ مسجد دریادش نعرہ ہاے درد آگین سے زند +
آذر گشسپ از حدتِ التہاب شعلہ عشق جہان سوز او پیوستہ در کانون
ذکرش خود را سے سوزاند + برہمن زنار دار در گوشۂ بتخانہ در جوش پرستش او
ناقوس عشق سے نوازد + ہر ذی مشرب بموجب رہنمائی پیر خیال و مرشد ادراک
و جادہ لاشریک را پرستش سے سازد + او تعالےٰ راز اندرونی ہر کس را
نیکو میداند بیشک انہ علیم بذات الصدور ست + و در ہر شئے جلوۂ جلال
او را ظہور ست + از ذرہ تا لامکان ہر چیز بزبانِ حال خدا را سے ستاید +
او ہمہ را سے بیند + و حالِ قلوب را نیکو سے داند + از ہر رنگ رنگ
قدرتِ او پیدا + و از ہر برگِ گل بوے جلالتِ او ہویدا است +
ہر جام سے کہ سے نوشی بہ نشہ عشقِ سرورش جوش زن + و در ہر ذرہ

ناتوانائی وانکساری بر ایک خاکی یاعنان ومان پوشش آورده + وآسودگان
وباشندگان این قلعہ را کہ ہوش وحواس وخرد وفہم وذکا بودند ہمہ را
تہ وبالا ومغلوب کردہ + و بر سر غرفۂ دماغ شہنشاہ شیب قبض و
تصرف مالکانہ فرمود + وسگالۂ نیروی جسمی ودماغی را در حبالۂ فرمان خود نمود +
ہر قوت آستان بوس درگاہ عدم گردید + وقوت باصرہ وسامعہ دست
از دیدن وشنیدن از ہم کشید + نزدیک ست کہ آسمان بر ما سوراخ
شود + وآشیانۂ خانہ بر ما خاستہ گردد + ایدون حباب آسامی زیم +
وہمچو نقش حصیر بر صفحہ ہستی ظاہر وہویدا ام + روزے سر بزانو
بودم + وبر عمر گذشتہ وزندگی رایگان رفتہ خود را یاد کردہ آوخ وافسوس
میکردم + وژالۂ نرگسی بر ریحان حالتِ تباہ از ابر اندوہ واحزان
دلی می باریدم + واز اشکِ داوری کشتِ دل خزان دیدہ را سیراب
وشاداب پُر فضا مے نمودم + کہ دفعۃً جناب معلی القاب حضرت مولوی
محمد اکبر صاحب کہ ہمہ تن سرمایۂ وزش دریاے ناپیدا کنار تقدس
آمیتین اندر بسیرہ وقت ابن پلاس پوش خاک نشین ہمچو رحمتِ آسمانی
نزول اجلال فرمودہ کیفیت آفتۂ اندرونی ما دریافتہ درشاہوار ارشاد را

در سلک تقریر دلپذیر بدینگونه سفتند + و تاکید از زبان او نمودند که درین
بیکاری و بی‌شغلی زیستن از صرصر تند یخ و تعب شمع هستی را از بزم زمانه خاموش
کردن‌ست + و چراغ حیات را از هوای ناملایم ترددات و تخیلات حزن و آلام از
ایوان جهان گل نمودن + باید که آن سوانح هوش‌افزا را که درین عمر گذشته اینجانب
از دیدهٔ دوربین دیده + و از گوش شنوا شنیده است + همه را در شیرازهٔ جمعیت
شرافت فراهمی باید بخشید + و حالات و واقعات دیرینه را در سلک تسوید باید کشید +
و تسبیح انفاس را در بیکاری و بی‌شغلی رایگان جنبانیدن + نهال خورسندی و
خورمی را دیده و دانسته کندن‌ست + و این آتش بیکاری خرمن زندگی
و سرمایهٔ حیات را خاکستر می‌سازد + و بضاعت انبساط را در تنور تیره و تاریک
سرنگون می‌اندازد + و گفت آن وزیرش نشان نقش‌پذیر نگین دل شد +
و فرمان گرامی همچو نور ایمان در گنجینهٔ سینه جا یافت + همان دم بسیج محکم کردم که
واقعات دیرینه را که هنوز مانند عروس عصمت گرا در حجلهٔ خفا دست برروست آنرا
حلیهٔ ظهور و زیور اعلان بخشم + و از کسوت شهرت آرایش دهم + تا که گروه آیندگان
ستوده نوریان گزیده ارمغان بود + و تا رسیدن ما بر آستانهٔ عدم مونس جان باشد +
لهذا این رساله را به شمامهٔ مشام‌افروز روشناس جهان و جهانیان کردم +

(حواشی بین‌السطور: حکم ۱۲ — برق ۱۲ — برکندن از بیخ ۱۲ — قعر و شگاف ۱۲ — مقدس ۱۲ — عزم ۱۲ — تحفه ۱۲)

وزادگان خاطر خود را پیش یاران بطور تحفهٔ پیش نمودم ◆ التماس در بنجار

جوهریان بازار معانی گرامی بسیچ + و به فرگاه سخن آفرینان همایون ارج آنست +

که چهرهٔ زیبا عروس نوشتهٔ ما را از ناخن آهوگیری نخراشند + و فتنه را از جای

بجاے نبرند + و این تحریر دیوانه را برحال خود بگذارند + و اشهب عیب بینی در میدان

کبر و منی نه دوانند + و نظر بر قول الانسان مرکب من الخطاء و النسیان درگذارند +

و این درویش آستین تیره را از شتم و زشت گوئی بازدارند + کف بر داشتن

برائے آمرزش گناهان در تیمار تنگری تعالی

آلودگان خاک بزه مندی را از آب آمرزش پالودن و پاک کردن ویژهٔ فضل

یزدانی ست ◆ و افتادگان تیمون زار ناهنجاری و زشت کاری و زبون سگالی را

از ظلمت نکوهیدگی یکسو کردن براهِ فروهیدگی آوردن کرنامهٔ شیوهٔ رحمانی ست +

انسان سست بنیان را هواے نفسانی و خواهشات حیوانی از چمنستان گزیدهٔ

سگالی و سنجیده مآلی کشان کشان بر قلهٔ کوه معصیت و زیان کاری مے برد +

و بزنجیر جذبهٔ اندرونی نفس بهیمی مردمان غفلت شعار را از بوستان خوش فضا

و همیشه بهار ستوده شائستگی و رشیده و رگو شلیته و سوء انبار شماغنده و

تا ذورات فرامی کشد + رستگاری از منهیات و نیوی بی دستگیری یاوری

امرزگار عالم بسیار دشوار است + و رهائی و خلاصی از زندان ظلمت آباد و تنگ سیدگی و برگشتگی بی رهنمائی و امداد غفار الذنوب سخت مشکل و صعب کار است + تا کسی آسوی زنجیر فرازبان آمر نون والقلم نه شود (اسیر و قیدی ۱۲) + بر نردبان حقیقت و معرفت پا نه نهد + و تا سنگ آسا ثقلاء طاعت و فرگفت (مراد از غذا و وصل) ورزی کردگار عالم بر نقبهٔ جان نیا ندازد + صید طائران مغفرت و بخشایش (حاکم) یزدی بدست نه آرد (گردن ۱۲) + آمرزگارا انبار گناهم از نشیب مین زان سوی لامکان درگذشته + و سیاهی دود بدسگالی و بدشعاری ما بلند تر از سقف ایوان زرکاری (آسمان) + موی سیاهم از باریدن آب بستهٔ شیب سپید است + و رنگ انبساط از صفحهٔ رویم به سبب فرط جرائم و ماتم (یعنی برف ۱۲) شبا روزی ناپیدست + از افزونی ناهنجاری و بداعمالی آدرشپیا و جستجوی ماست و هر گونه عذاب الیم و عقاب شدید که داده آید سزاے این گداست (فرشته دوزخ ۱۲)

نظم

خدایا بیامرز این بنده را | مکن ناامید این سرافگنده را
همه زشت کارم همه روسیاه | بضاعت نیاورده‌ام الا گناه
همه عمر در لهو پرداختم | نه کاری نکو بهر تو ساختم
نه رو شسته‌ام گاه از آب زرد (مراد از اشک ۱۲) | به دنیا ندیدم چو خود زشت مرد

دو نیم است از شرمِ عصیان دلم	ز گرمیِ آه است بریان دلم
همه زرد رویم ز شرمِ گناه	نیامد ز من هیچ الا گناه
مکن جبر و توبیخ این بنده را	عطا کن بهشت این سرافگنده را

الٰهی بر طورِ بیانم آن شعلهٔ نورِ حقیقت و معرفت بیفروز که خود رفتگانِ کلیم آسا را گلاب الٰهی بر روے بپاشد + و پیمانه پیمایانِ آبِ عصیرِ (شرابیه) بیهوشی را به منصهٔ بیداری و جلوه بینیِ الوارِ ایزدی شاهانه بنشاند + و در آهِ آتشینم آن گرمی و التهاب ده که سگالهٔ خرمنِ بزه کاری و نکوهیدگی را سوزانیده خاک سیاه گرداند + و کمندِ هوا و هوسِ (همه ۱۲) شیطانی از گلوی جانم بیرون فرما + و دامنِ هستیِ ما را در غبارِ خواهشاتِ نفسانی میالا الٰهی چشمهٔ چشم را آن طوفان گیاست را عطا کن که ایوانِ سیابی را حباب رسته و بالا کرده همگی خس خاشاکِ زشتی و بدسگالیِ ما را از میدانِ (آسمان ۱۲) سینه برباید + و دیدهٔ خونبار را آن جوش و خروشِ رستخیز آفرین بخش که تمامی گرد و غبارِ رعنت و گرانشِ غفلت شتابی و تردامنی را از چهرهٔ دل و آئینهٔ سینه پاک فرماید + الٰهی چون اینک نظرم بال کشا بر تونهٔ بلندِ بدکرداری و نااهلیِ خود می شود از غایتِ انفعال و دریا خجالت آبِ آتش (یعنی اشک) زدهٔ ندامت از دیدهٔ [illegible]

و چون طائرِ خیال پر پرواز بر اوج ناتهذیبی و ناعاقبت سگالی می کشاید
از جوشِ شرم و حیا و خجالت بیکران از تنور دل آه آتشین می خیزد + الهی
از درگاه تو پاک آمدم اکنون از اغوای نفس ازین تنگ پیغوله ناپاک دنیا بار عصیان
بر دوش می روم + ازان تیمار سراپا نور آمدم و ازین کوچهٔ خطر دنیا سزاوار نار جهنم بوده
راهی آن سو می شوم الهی چون غیر از تو کسی فریادرسی ندارم این دردِ اندوه
دل و زخم پنهانی را کرا نمایم و از که گویم + و مرهم جراحتِ خود را بجز ذات پاکِ تو
از که جویم الهی آن آتشِ جهان سوز محبت و عشق خود در بوتهٔ دلم بیفروز که
تلپش برق بپابوسی او از اوج چرخ بر صفحهٔ زمین آید + و آن شعلهٔ عالم افروز
عشق خود در کانون سینه ام مشتعل فرما که سوزش دلِ عشاق بر آرزیارتِ او
از گو... ل و مجمر جگر بی ساخته همچو شیان از چشم بیرون جهد الهی آن جذبهٔ
... ن محبت خود ده که شکستگی رنگ عشاق و بی صبری دل جان
باختگان غازهٔ چهرهٔ او شود + و آن التهاب و اضطراب یاد خود در پردهٔ دلم انداز
... تنغمه سرای جلوهٔ جمال باکمال تو بوده باشد + الهی درونم را از
خنجر خونریز عشق خود چنان رشیس ایش کن که از هر دهن زخم بجای خون نام
پاک تو چون آب از آبشار فرو ریزد + و لوح سینه را از دشنهٔ آبدار محبت و خیالِ خود

آنقدر پاره پاره و شرحه شرحه فرما که از هر سوراخ فریاد و نعرهٔ یاد تو خیزد + الهی
چراغ بخشائش و کرم در راهم نه که این ضعیف البصر از راه راست درگاه تو فرا نماید +
و آن کلید تیز دندان افضال و کرم عطا کن که قفل در بستهٔ آرزو را بکشاید + من بندهٔ
گنهکارم همه تن شرمسارم این سر خجلت زده را از زانوی ندامت بردار +
و تخم ناامیدی و یاس هراس در کشت تمنایم مکار + و آستین عفو بر گناهم
کش + و این عاصی را از فضل خود ببخش + و تو ر و کردار نامه را در دیوان تبه کرشا
و رشتنی ما این زشت کار راهنما + بر حالت مسلمانان
این زمان هزاران هزار آوخ است نیرنگیهای
(یعنی افسوس)
این زال سفید ابرو سخت عبرت بخش و وحشت افزاست + و شعبده بازی و دگرگونی
این وسوسه گاه حسرت آگین بسیار هیبت خیز و صعوبت نما و کلفت انتما است +
(مراد از دنیا) (دنیا)
از شتاب زنی و تگاپوی افلنی این ابلق مطلق العنان زهره فرسا دان عالی طبع و
(لغت زنی) (حکما) (یعنی زمانه)
تیز فهمان دیر سخن و صنع اب سنت + و از کجروی و بدرکابی این کمیت بدلگام و
(زبردست) (مقدس) (زمانها)
بد سرشت دل داوران ذی جلال و دانش پژوهان شیرین مقال در شکنجه
دست تنگیم و اضطرابیه مستغشه + تمتع و ازین فلک اقتدار داد گرا. انصاف پسند
(دست تنگی شیده)
او رنگ کشی پناهی و اکلیل نمزندی را خالی گذاشته در کنج مرقد و نهفتند + و هیچ از

اندرون را بر کسی آشکارا نه کردند و سخنی نه گفتند + و خشوران (رسولان ۱۲) و عابدان
و سپید گویان (واعظان ۱۲) و ملامت پردازان (پندگویان ۱۲) پاک طینت و گزیده سرشت سجادهٔ رهنمائی
و مسند طاعت و مصلای پرستش آمر نون و القلم (خدا و رسول ۱۲) را پدرود کرده عاجزانه
و غریبانه در زاویهٔ گور تاریک به گران خواب مرگ بخفتند + و دیده بند
و مهر بلب ازین کارگاه کن فیکون (دنیا ۱۲) خاموش رفتند + آه هزار آه بر طمطراقی
این بازار خوش نما چندروزه را هیچ اعتبار نیست + و نظم و نسق و وابستگی و آراستگی
و خوش فضائی درین کوچهٔ خطر (دنیا ۱۲) جاوید و استوار نیست + از ینجا پیدا و هویدا است
که در کهنه چراگاه و دیرینه سفاین (یعنی دفتر ۱۲) قدم کلمه گویان محمدی را بسیار ستوده اند +
و طائر تیز بال اوج مناصب فراخ حوصلگی و فرخی و فرخنده منشی ایشان را
از فرش تا عرش ربوده اند + بیش ازین این قوم آهنین علم و قلم بدست خود داشت
و لوای خوش سلیقگی و شگفته (یعنی اسعد و نیک ۱۲) خوئی در میدان لیاقت مردانه و شاهانه می فراشت
و گره از رشتهٔ هر گونه امر دشوار در وقت طلب بناخن تدبیر و کنکاج ایشان
می کشود + و زنگ از آئینهٔ مهمات دینی و دنیوی به رهنمائی دانش و بینش
ایشان می زدود + عساکر گیتی خدیوان از قرناش و یزش سمات آنها همه جا آراستی
و عروس جهانداری و کشورکشائی از زیور بلندسگالی و فرخ خیالی (وجود مقدس ۱۲) ایشان جلوه نما و ستا

بود + گروه‌ها گروه فرساوران [حکما ۱۲] و دانش پژوهان و پزشکان [طبیبان ۱۲] مرض شناس

و علمای اتقیا و داوران آیین اساس درین قوم شریف بیشمار + معابد و شبستان

و خانقاه از زمین اشغال و اوراد و یزدان گرائی و خداپرستی آباد و پر بهار +

و کوکب فر رود و ستاره فر تاب از سمای خورشید ضیای ایشان درخشان +

و مهر فرجود [حکمت] و آتنگگون بر آسمان [کرامت] اقبال این رده عالی جاه پیوسته تابان +

جوش وفاداری [معجزه ۱۲] و عالی پسیجی [صفات حمیده ۱۲] و الوالعزمی [گروه ۱۲] و راست کرداری و خداجوئی و

عبادت گرائی عام شعار ایشان + و حق پسندی و هرگونه تهذیب و شایستگی

جبلی و طبعی کار ایشان بود + رازداران سپهریان [منجمان ۱۲] ربع مسکون درین گزیده قوم

بیحساب بودند + و سفیدگویان و ملامت گرایان [سبعه سیاره ۱۲] و خوش زبانان و خوش نگاران

هرجا با آب و تاب بودند + و امیران سخاوت پیشه و آبندان نیکو اندیشه و سرفراز

عالی شان + و سرفرازان [امیران ۱۲] آسمان آستان + هرجا آباد و جلوه فرما + همگی روی

زمین از خاور تا باختر سوا از صناعان رنگارنگ و کاریگران بلند آشیان هنرور

جادو دست و ارباب حرفه خوش همت معمور و اطمینان افزا بود + و با [illegible] سخن

سرایان و مصنفان پیشین انبارها موجود + در هر علوم کتب‌ها متداوله در

فنون مختره نگاشته ایشان مشهور و مشهود + افسوس که ناگاه ابلق [illegible]

بد بجاتی نمود + وشلتاک زدن و نافرمانی کردن وتکاپوی شریرانہ نمودن
لت زدن ۱۲
آغاز کردہ در سرکشی کشود + وعنان تمکک اطاعت از دست شان گسیختہ وغبار
بدی از زمین اقبال مندی و فسیح طالعی و فیروزی برانگیختہ دشت پیمائی بادیہ
وا زبیش آمدن اسباب سیاہ بختی ونگون ساری سگالہ قوم مسلمان دور
از کار شد + اید ون ہر کس برکمیت نکبت وصعوبت سوار ست + وو ادیہ
ہولناک پست ہمتی وزاغ روئی و زبون حالی پریشان وخوار + مکانہای
ایشان را نہ سمانہ و نہ فرش آزمانہ و نہ دررا آستانہ ہر سو کند مندو ویرانہ
بمعنی سقف ۱۲ خشتی فرش ۱۲ عمارت ویران ۱۲
ست + نہ بردیگدان تابہ و نہ برای روشستن آفتابہ نہ آبدار غانہ
نہ غسلخانہ ست + کسی نیست کہ کوکب سرسبز و بخت رہنما و طالع یاور داشتہ
باشد + ولوای سربلندی ورایت بہروزی بمیدان جاہ وجلالت معزز آنہ
برافراشتہ باشد + از بیکرانی سیہ بختی متنفسی آب درجگر ندارد + وکسی مشت
یعنی زر ندارد ۱۲
ریخ زر + وافلاس را از گرمی آتش بستہ گرم نہ سازد + و نہ نفسی آب لطفا بخش
یعنی زر سرخ ۱۲
عطش تشنگی ورایاغ وارد + و نہ روغن برای افروختن در چراغ + و نہ مجمر از
شگفتہ رو میان روشن + و نہ برای خوردن آتشخور نہ بہت سواری شہب
روزی ۱۲ مسنی رمال انگشت ۱۲
توسن + خانہا ہچو خانۂ دیوان از غایت بے سروسامانی خوف ناک وحشت انگیز اند

و باشندگان آن کشور که بسبب بی علمی و بی هنری و وثرم طالعی بهایم وار مردم آزار
و خون ریز + بسا مسلمانان از دودمان های گرامی و خاندانهای عالی حیثیت
تهذیب و شایستگی را که میراث آبائی و اجدادی ایشان بود از دست داده در
چولستان جهالت و صحرای رزالت افتاده اند + و گوناگون دریای صعوبت
و نکبت و ناکامی و بدفرجامی بر خود کشاده + باید فهمید که این همه نکوهیدگی
و فرسودگی و زشتی و زبون سگالی و نگونساری از عدم پرستش آفریدگار
عالم است + این امر از بس اوخ و افسوس آگین و بسزاوار حزن و الم است
کسی آزرده مسلمانان بر فرازبان بر بنیاد آسمانی و بر بست یزدانی بخلوص
و عشق صادق نمی رود + فرموده و خشور پاک را پیش نظر ندارد + از بجهت تاریکی
جهل و ظلمت بزه سگالی به آن درجه رسید که کسی هنگام زندگی داوج ارک
خاکی را از دولت روح و روان پرداختن بیاد نه آرد + و به مهیا کردن زاد
زندگی دویم نمی پردازد + در نهاد ایشان نور باد یزدی نماند + و هر کس
اسپار فسق و فجور را خوانده است + آه هزار آه بزرگ زادگان خمر نوشنا
نوشاب خور زنار + و شلمند لولیان کعبه جان پندازند + و خود را از بزم شرافت
و مجلس نجابت بر آورده و در جرگه قماربازان و گروه ترانه حرام خواران آرند +

وسختی بازپرس روز رستخیز از لوح حافظه زدوده اند + وگوی سبقت از همه
ناهنجاران و بدکاران ربوده اند + زندان از بدکاری مسلمانان معمور است +
و نااهلی و دروغ گوئی و خبث طینتی ایشان به اکناف گیتی مشهور + به دربار
داوران و تیمار فرسندان بار ندارند + و نه برای کنکاج (مشوره ۱۲) کسی را معاون و همدرد
و غمگسار پندارند + افسوس و دریغ هم بسا آمیندان بزمرهٔ قلتبانان و ساسیان (گدایان)
و عاصیان در آمیختند + و سلسلهٔ شرافت را از کار دنااهلی (بی حمیتی ۱۲) ازهم گسیختند +
هنگامهٔ غدر ۱۸۵۷ عیسوی بحق مسلمانان نمونهٔ قیامت و اسباب تباهی بود +
و بدکرداری بعض بد اندیشان موجب روسیاهی بود + بسا ستوده بیچارگان به اتهام
بغاوت متهم شده به اوج چار تو بگلو آویخته شدند و زیب رسن دار گردیدند + و بسا
رئیسان گردون پایه و امیران عرش سایه (پهانسی ۱۲) در آتش بی دود داور وقت
مغضوب مجرم قرار یافته از بازار هستی برخاستند (بمعنی غیظ و غضب ۱۲) + و به زاویهٔ واپسین خوابیدند +
و بسا مردمان سفیدنامه جام مرگ سرخ چشیدند + و بی گور و کفن در خلد برین رسیدند +
یارب بر بیکسی و بی تنبهگی (بے گناہ ۱۲) این قوم (قتل عام) معصوم و بی گناه و افسون خوردهٔ جرات را
رحم فرموده از تنگنای ذلت و خواری بر آورده در گلشن همیشه بهار درخشان
کوکبی بختمندی برسان + و داغ کلفت و رسوائی از دامن آبروی ایشان

نشسته بر منصهٔ اوج ذی علمی و هنرمندی بنشان + یا رب ذخیرهٔ علم و هنر
و فهم و ذکا و شرم و حیا که از خزانهٔ ذات ایشان به سرقه رفته باز ده + و تاج
مباهات و کلاه سعادات که از فرق ایشان فرو افتاده اکنون از کرم خود مجدد ابنه +
یا رب مسلمانان را از تاریکی جهل و نادانی و ظلمت بی علمی و بی هنری بیرون
کشیده در شهرستان تهذیب و شائستگی و گزیده جاهی بیار + و زیاده
ازین در کوچه‌های ناکامی و نکوهیده کاری مدار + آمین یا رب العباد

آزوغ کردن قلم کردن پوسیده و پژمان شده عضون از
نهال اقبال مسلمانان هند از کار خوش تدبیری خوش سگالی

بر آئینهٔ ضمیر مهر تنویر و سخن پسندان آبتین طبع آفرخ و صنع و کردار نگاران
بیدار درون و شگفته خیالان و نیرش مشخون پنهان و پوشیده نیست + که
آفریدگار عالم درین بازار آفرینش دکانهای رنگارنگ شگفت افزا کشوده
و رشک عمرانات فردوس برین نموده + امتعهٔ خوش نما و آخریان تبش آخش
و اقمشهٔ خاطر پسند و روح افزا در میان دکانها فراچیده + و بهر دکان را
بر بست جار آگانه و بر نهاد دانشمندانه و ترتیب یکی از دیگری بلند تر و بالاتر گردانیده +
و در هر درجه و طبقهٔ کارخانهٔ خرد بخش فروغ افزا دانش و بینش از قدرت کامله

خود مہیا فرمود + و در ہر خانہ رنگ فرزبود و حکمتہا آشکارا نمود + واز گرمی
آتش ہفت مجمرہ سگالہ کارگاہِ کن فیکون را گرم بازاری بخشید + واز اثر
دم زنی آتشین اژدہا گلزار کائنات را شاداب تر از چمنستان شباب
گردانید + و مالکان آئین بازار و تجاران این کارگاہ حیرت افزا را رتبہ ہا
و پایہ ہا از پستی نامتناہی بہ بلندی رسانید + و ہر پایہ و ہر مرتبہ را از چراغ
جہان افروزِ فرّ ایزدی کہ او را فروغ اقبال ہم گویند شید ہوش افزا بخشید +
طرز روش این بازارِ کون و فساد را ہمچو رفتارِ دریا و ہوا قرار دادہ + و
بازاریان کہ اربابِ دنیا اند مانندِ پر کاہ و چوب خشک درین دریای ناپیداکنار
محیط ذخار انداختہ کلاہ آزادی و خورسندی بر سرِ ایشان نہادہ + شمالہ
ہوشمندی و فرزانگی و مردانگی در ہر سہ غرفۂ دماغ آفروختہ علم خردمندی بخشید
و یکی از گزیدہ و ستودۂ آفرینش خود قرار دادہ شرف سیاہات دارین عطا
کردہ مسجود ساکنان عرش و واجب التعظیم سران چرخ گردانید + درینجا یعنی
فروغ اقبال و برگشتن و خوابیدن اقبال باید فہمید + و خود را پابند این بست
و آئین پابند گردانید + یعنی ہمہ ذی خرد و دانشمند را زیبا سیت کہ در چمنستان
ذاتِ خود نہالِ لیاقت و لیاقت و بزرگی و ہوشمندی باید نشاند + و ہمہ شب

برق آهنگ تحصیل علم و هنر و صنایع بدایع و هرگونه حرفه و پیشه که شرف آفرین
و آب علف و آتش خوردن را استوار شپیتان باشد در میدان طبیعت باید راند
و شائسته و مهذب و لائق انجاح مرام صوری و معنی باید کرد + و با عزم
جلوه فروزی و تماشا بینی و خیال کشودن قفل دکان این بازار جنت آثار
می زیبد + درین بازار هرگونه کاروبار هست + و هر سو شگفته و شاداب
و نضارت بخش گل و گلزار + اگر انسان را لیاقت و فهم و زیرکی نظم و نسق
جهان و جهانیان و مادهٔ حفاظت و حراست و نگهبانی عالم و عالمیان است از بهبانی
تا اعلی پایهٔ این صیغه خواهد رسید + و لذت اوج هر مرتبه به نیکوترین جه خواهد چشید
درین بازار که نامش سپنجی سرا است بیشمار و بے مر کارخانهاست گوناگون
گلشن زارها مسرت ده نشاط افزا است + از تیلچی گری تا عهدهٔ وزارت
و از گیهان خدیوی موجود ست + آفریدگار عالم هر که را سزاوار و لائق کاری
و عهدهٔ می بیند او را همون کار و خدمت و پایه و مرتبه می دهد + و حسب شد
کوکب فرزانگی و از فرایزدی و فروغ اقبال پناهی و جلالت و ایالت بهره
می بخشد + آن کس را که آئینهٔ لیاقت او زنگ آلود و کور و تاریک ست + و شکم
فهمش از باد نخوت و خود بینی دمیده و منتفخ همچو خیک ست + و همه تن

ناستوده و ناهنجار و ناتجربه کار و بد روزگارست + آن را درین بازار
مجال گام زدن و گلگشت کردن نیست + و امتعه و آوخ و اقمشهٔ رنگارنگ را
اجازت دیدن نیست + ظاهرست که کوفشانه را به وزارتگاه و انجمن
[جولاهه ۱۲]
فرساوان نه برند + و از زاهدان و شب بیداران کار نظامت و عدالت
نه گیرند + و تبلکچیان را با آلودگان و هرزه نه آمیزند + و شاهان گردن افرازان
[خراباتیان ۱۲]
برای تعظیم ابلهان و سفیهان از مسند عزت نه خیزند + و زانو بر خاک
نه مالند + و نااهل را در بزم هنروران جا نه دهند + و هر کسیکه لمعهٔ معامله
فهمی و کارشناسی در ذات خود ندارد + آن را اندرون دکان که از اقمشه
و امتعهٔ بیش آخش معمورست بار ندهند و بر بساط جوهریان بیدار درون
[بے بہا ۱۲]
نه نشانند + و به زمرهٔ ناستودگان و نااهلان و سفیهان و ابلهان شمارند
و از گروه خفته بختان و سیاه کاران انگارند + ای مسلمانان هند بود و باش
و آبشخور شما در گلزمین هند که نمونهٔ باغ ارم ست در رنگارنگ اقوام و مختلف
انام واقع ست + درین بقعه هر کس را جداگانه خو و طبایع ست + و دیگر
شما را همین زیبا و شایانست که خود را از جرگهٔ او این یکسو و دور داشته
[زشت و بد ۱۲]
بزمرهٔ پرایرین (؟) ایرند + و در لباس نیکوکاری و گزیده شعاری و ستوده
[نیکوکار ۱۲]

هنجاری ملبوس نمایند + و جمله خصائل و شیمهٔ رذیله را با عادات جزیله
و نبیله مانوس سازند + و تار خوشنودی و ساز بهبودی در بزم زندگی
آزادانه بنوازند + بچراغ رسیدن و جام آسودگی چشیدن شیوهٔ مردمان
بی‌تشکیک و فرخادان و فرسادان [بدولت رسیدن] و روشن درونان ست + نه کار
لئیمان و سفیهان [حکیم و دانشمند] و [illegible] [حکما] ست + تا [حکما و عقلا] کسوت خوش رنگ فرزانگی و دانش
پژوهی در برکنند + و تاج بلند [الم رسیده و رنجیده] حوصلگی و فراخ خوئی و اولوالعزمی بر سر بنهند +
از پنجهٔ سخت دندان خای ستمگاری دشوار ست + و زنجیر سخت ادبار [طالع ناساعد] را
گسیختن [محنت و مشقت] صعوبت بیشمار + سزاوار بودن برای انجاح و انصرام هر امر ذی اقبال
بودن ست + و بدست داشتن کلید صنائع و بدائع هرگونه حرفه و پیشه
چه تحریری و چه تقریری چه دستی و چه فکری لاریب سزاوار پایهٔ عالی بودن ست +
گروه مسلمانان در هندوستان همچو زبان درمیان دندان ست + نرمی و لینت
برای او سرمایهٔ حفظ جان ست + معاون و دستگیر ایشان بجز کردگار عالم
و یا لیاقت ذاتی و صفاتی کسی نیست + و این افتادگان خاک مذلت را بجز
فر ایزدی که رهنما و فریادرسی نیست + ای مسلمانان کهنه خیال سودای
شاهی و آل تمغا پیشین را از جمجمهٔ دماغ بیرون اندازید + که ای هنری علمی

و پیشہ و حرفہ بنیاد گذارید + اگر شما را علمی ز علوم کونی و الٰہی حاصل ست +
در ہر وقت و ہر زمان دولتِ بے زوال شامل ست + اگر بر گنجینۂ ہنرہا دستگاہی
و قدرت دارید + در میدانِ زندگی آزادانہ و مردانہ کمیت نشاط بدوانید +
باید دانست کہ آثارِ ارجمندی و شعارِ بیدار بختی اینست کہ فرمانِ داورِ بی ہمتا را
بر لوحِ جان نگارد + و فرمانِ وخشورِ پاک را راست و نیکو پندارد + و در پردۂ
شب آفریدگارِ عالم را بخواند + و در روزِ روشن بساطِ تلاشِ معاش گسترد +
تا از زمینِ یزدپرستی کلہ گوشہ بر آسمان رسد + و پایۂ عالی و رتبۂ ستودہ یابد +
کار و بیار را در امورات دینی زینہار (دولت ہم رسد ۱۲) نہ آمیزد + و عرقِ گلاب را در پیمانۂ
آبِ حرام نہ ریزد + و در یادِ رب العالمین مغز و بادہ بر مژگان دواند
و از فرطِ ندامت (شرم ۱۲) بچۂ خونین از شکمِ دیدہ بر دامنِ انفعال (گریستن ۱۲) اندازد + ہر پسندیدہ
کردگار را از ظلمتِ افلاس بہ برکتِ خداجوئی (بمعنی شاہ سرخ ۱۲) چراغ میرسد + و از دامِ بخت
زندانِ خجالی و از تاریکی کلہ سائی بہ فروغ کدہ (بدولت می رسد ۱۲) آسودگی فراہمی آید +
(طالع ناسازگار ۱۲)
بعض خرد پژوہان و درون سنجان (بمعنی بدبختی ۱۲) این زمان در ترقی مسلمانان ساز
رنگا رنگ و آہنگ ہاے بوقلمون می نوازند + و تشدید ہای سینہ خراش
میزنند + و می سرایند کہ مردہ زندہ نمی شود + و کشتی (الاپ ۱۲) بہ گرداب افتادہ

کار مسافران ندهد + گلِ مخمول و پژمان شده باز نه شگفد + و آتشِ سرد شده
ملتهب زبانه‌زن نه گردد + و شجر تفسیده بوسیده لباس سرسبزی شادابی
نه پوشد + و دریاے خشک از اشترک (موج ۱۲) نه خروشد + و به استبداد کامل
میگویند که اقبالِ خفته و سخنِ گفته و تیر از کمان جسته و وقت گذشته باز
میسر نه گردد + و نفسیکه گذشت و شیشهٔ می که شکست نه این درست شود
نه آن باردگر آید + و اگر این قول دانایان را استحکامی و استواری هم پیداشد
از بس برهم کننده و آتش فنا زننده تسکاله جهات و کارخانجات این اربابِ
خانه ست + و تباه و برباد کننده بنای زمانه + باید فهمید که کدام نوم ست
که او را بیداری نیست + و کدام یوم ست که دران مهرِ درخشان را تاج
نور افشانی و لباس جهانداری نیست + شبی نه آفریده که زیر دامنِ وشمع
ضیای افزا پگاه و سحر روشن نه داشته اند + و کدام سر ست که برای زینتِ او
کلاه سعادت نه ساخته اند + کدام زخم ست که مرهمی و دوائی ندارد +
و کدام مرض ست که لاعلاج باشد + انسان شریف نژاد و گزیده نهاد را
زیباست که طبع و وضع را از کلنج (وسخ ۱۲) و غش (حسد و کینه ۱۲) آریغ پاک سازد + و خاک
مذلت و بی هنری و بی علمی بر جستار (سیل ۱۲) اعزاز خود نه اندازد + و نطاق (پٹکا ۱۲) خودی

وخود پرستی برکمرِ ذاتِ خود نه بندد + وکلاه با دسری وغرور بر سر نه نهد + ودر صحرای غرور و خودنمائی کمیت راندن ناامیدی وبهروزی وآسودگی از ان داشتن بلاشک محض برآب نوشتن وآب از آهن برآوردن وروغن از ریگ کشیدن وآب از آتش گرفتن ست از مراتب زمین پایه هائے مردمان امتناش باید نمود وگره از رشتهٔ سگالش باید کشود + یعنی زمینیکه درمرتبه اعلی ست دران گلزارها وزعفران را نشانند + ورشکِ فردوس برین نمایند + دیدهٔ نظارگیان را ازاجرائی چشمهٔ شیرین نضارت بخش سازند وآن اراضی که اعلی تر ومقبول تر برای اشتخوار زمانیان غله ها ومقولات گوناگون ترب وزردک می کارند + ودر زمین شوره وکلندی هیچ چیز نه کارند + بلکه سبزه کاه وخارها هم نریزند + پس ازینجا هویداست که از گردِ هراس یاس غبار ناامیدی ومایوسی دامن الوالعزمی وچهرهٔ فراخ حوصلگی را مکدر نباید ساخت + وشطرنج بلند همتی وشگفته روئی وسعادت پژوهی دلیرانه وبه کشاده دلی باید باخت + وخود را مردمک دیدهٔ جهان بین همت شائستگی باید کرد + ولباس شرافت همدردی قوم پوشیده خود را سرفراز کردن شاید + تا برمسندِ اعزاز وامتیاز دانشمندانه جلوه فرما شوند ودر محفلِ فرزانگان وخردپژوهان جای گزیده باشند + این امر بر همه ها مبرهن وروشن ست

ظلمت بزم عشرت و کالای نادر کلفت و حسرت فراهمی نماید + و خمار نشئهٔ
خودبینی خویش قیمتی پنداشته می شود + این لق پوش پلاس نشین نیاز آشنا
عبد الرحمن حیرت خود را از همه بدترین خلائق و زشت ترین آفرینش پیدا
و خاک نعلین ارباب دانش و بینش می شناسد + لهذا هر گونه صهبای خوش رنگ
پند و نصایح برای دل دیوانهٔ خود در پیمانهٔ بیان و ساغر تحریر می ریزد + و برای
فهمایش ناشنودهٔ از بساط و فرش خود نمی خیزد + کلاه ملامت گوئی را هم در سرای
برای خوشامد خاطر خود بر سر نهاده + و در انداز نصیحت برای بیدار کردن
دل خوابیدهٔ خود گشاده است ای دل هشیار باش + و تخم کاهلی و نااهلی
در کشت زار مپاش + لوای پند گفتن بسا دلکش و خوش آینده است +
و شنیدن و پذیرفتن بسان نشتر زهر تاب در سینه زدن و دل خراشنده است + از
انفعال پیکان دیده را بر دامن حسرت ریز که گرد ناستودهٔ تو از فرش زمین
یعنی اشک
تا عرش برین انبار ست + و از دود بره مندی تو همه زمین و زمان سیاه تر
از زلف گلعذار + عروس حال خود را ببین که چه نازیبا و بد نماست
و صورتش چه قدر وحشت افزاست + این چه کردی و چه مسکینی همه عمر در لهو
غفلت رایگان دادی + درین سپنجی سرا برای چه کار آمده بودی و به کدام

تو کمر جوانی و آوان برنائی در زمان + سحر گشتی و بادسری سیه کاری
مانند الف راست کشیده بود و اکنون که صبح پیری و شیب ست همچو چوگان
خمیده + و شهباز نظر که از جوش نخوت و تعلی بلندی گرا بود حالا سوی زمین سر زد
زمین میگوید که مرا از چشم حقارت چه بینی روزی در آغوش خود خواهم کشید +
و نشان هستی ترا از صفحهٔ خودنمائی و خودپرستی از کزلک نیستی حک خواهم گردانید
و در پردهٔ شکم من لباس اجساد پیغمبران پوشیده اند + و لباس گردهٔ اقطاب
و اولیا خسپیده + روزی نزدیک ست به طرفة العین بتو می رسد که ترا هم
نزد خود خواهم کشید + و از اوج هستی فرو انداخته بر خاک خواهم نشانید +
و گوشت و پوست را که از آشخور جائز و ناجائز تر و تازه کرده کرمان گور را خواهم بخشید
و استخوان بدن نازنین را هیمه وار در آتش لحد و آودخ خواهم سوزانید ای دل
بمعنی هیزم سوختنی ۱۲ رنج و الم ۱۲
آسیمه من پردهٔ عیب کسی مکشا و راز نهانی مردمان را آشکارا مکن که پوشیدن
دیوانه ۱۲
اسرار کار پروردگار ست + و ظاهر کردن انگشت نما ساختن شیوهٔ شیطان
ناهنجار حائل طرز رحمانی بگردن انداز + و کار شیطانی مساز + روزی
روی گرگ اجل دیدن + و اشتلم جان دادن کشیدن + و این گلیم خاکی را
بمعنی تعدی ۱۲ بمعنی کالبد ۱۲
در دریای فنا انداختن + و خاک لحد خوردن ست + نمی بینی که درین باغ

رنگین کسی یار و غمخوار نیست + و نه معاون و مددگار + انبار کرد امید پیوسته
بر سر ست + و گلیم سیه درونی و بزه کاری در بر ای دل انصاف کن
و دیدهٔ هوش بکشا که گاهی از گرامی نیاکان و گزیده تباران از دودمان خویش
نهاده و هم بزمان آن بهترین نژاد را یاد کردی + و روح کسی را از بوی گلِ فاتحه شاد کردی +
و بر انبار خاک کسی رفتی + و بر یاد کدامی وضیع و شریف بادامِ شگوفه نم نمودی + آگاه باش
ازینجا شمامهٔ استشمام در بزم عاقبت بینی و انجام سگالی بیفروز + و برست و آیین
یادگار خود بیاموز + که پس از پدرود کردن فرشِ زندگی و نوردیدن بساط هستی
همین راه هولناک پیش آمدنی ست + و همین منزل الماس بر طی کردنی + و از کاستن
و افزودن ماه هویداست که کسی را درین کوچه پاستان غیر از نقص و زوال
هیچ حاصل نیست و کسی را تفرج و گلگشت باغ پرستاره و ایام بهروزی و فیروزی
شامل نیست + روزی بر غصونِ کامرانی و در برگ مسرت جاودانی گل می خندد
و می شگفد + و دیگر روز مخمول و پژمان شده از اوجِ شاخ بر خاک می افتد + حباب
در دریا می خیزد و می میرد + همین سان هر ذی روح بفرمان آفریدگار عالم روزی
کسوت آفرینش می پوشد + و بزمانی جام تلخ صهبای مرگ می نوشد + زندگی را
اعتبار نیست + کسی را درین پیمانخانه استواری نه + اگر بغور این سپنجی کارگاه

اسیر لیس یابی + و با شنگان را آلوده دامن کان گرلیش هر کس بنوبت خود درین میدان (میدان اسپ دوانی ۱۲)
مرکب می دواند + و راه واپسین منزل فرا گیر و ای دل اتکا و اعتماد بر خدا کن
و شفاعت از رسول پاک جو + و باقی راز اندرونی و اسرار پنهانی با کسی مگو +
ایزد ذو الجلال آفریدگار کائنات ست + و پیغمبر مددگار بندگان معصیت سمات
ست + و کلید کشود هر کار بدست یزدان لایزال ست + و بی حکم او واشدن گره
مهمات بسیار محال + ای دل سینه را گنجینهٔ عشق الهی کن و آن گزیده خزینه را
پیش محمد مصطفی ارمغان کن که نهال شفاعت گلستان ستمگاری را همین
برگ و بار ست + و گلزار آمرزش گناهان را همین شادابی و بهار + و از سوانست
ناسپاس و آغالش طبع و ستیزنده و صنع همچو تیر بگریز + و با آلودگان هر که در دیده آب (خشن و زبون ۱۲) (شرم و حیا ۱۲)
ندارند میامیز + جراحت دل خویش را سنگ آسا از زبان خود باید لیسید + (خرابی ۱۲)
و بار احسان مرهم کسی نباید کشید + بار احسان بر دوش جان کشیدن در حقیقت
پیمانهٔ زهر هلاهل چشیدن ست + و از ساحل آزادی کشتی بگرداب فنا رسیدن +
انسان ناسپاس بشت تر از کناس ست + دیدن روی ناپاکش سرمایهٔ یأس و ترس
ست + او را جام غول گفتن زیباست + و از جرگهٔ شیاطین شمردن روا ست (بد اصل ۱۲)
هر که سپاس محسن نگزارد + او حکم خالق اکبر را کی بخاطر آرد + و خود را دیده و دانسته

و از اشترک از عاف رشتی و بزوسندی سیغکن + و دلهای افیون خورده گان

صحیح ۱۲ — کسیکه از دوا و شراب نشه باشد ۱۲ — جوی آب ۱۲

حوادث را زینهار مشکن + در پردهٔ دل نور خدا درخشان است + و مهر محبت

خسرو پاک تابان + در گوشهٔ سینه کسی را جا مده + و بار حب دنیا بر دل منه +

نزد عشاق سگ جان مرده + و عاشق طمطراق ایشان مشو + بسا مستغنیانند

مرد بخیل و دنیادار ۱۲

که آب از دریا می بخشند + و از کیسهٔ خود پشیزه نه کشایند + و بعض کسانند

یعنی مال دیگران صرف کنند ۱۲

که آب از غربال می دهند + و دست نوال از آستین دنائت بیرون نیارند +

و پیوسته پیه گرگ بر پیرهن یاران همی مالند + و سر دوستان را از تیشهٔ

دغا و فریب ۱۲

تهی چرب نمایند + و سائلی را به لقمهٔ نان نه نوازند + و استخوانی خائیده پیش

فقیر و گدا ۱۲

سگان گرسنه نه اندازند + چراغ اهلیت شمع انسانیت در کاخ نهاد شان خاموش است

و دیگ خست و پست همتی و دون شعاری در جوش و خروش است + از فرط دنائت

بدو دیگ مطبخ را رفتن ندهند + و بهار گلشن را دیدن و بوی گل را بوئیدن ندهند + بدی

بدان افعی زهر فام است + نگاه بر جناستن طلعت شان سرمایهٔ رنج

و آلام است + و از سایهٔ نکوهیده خویان بگریز + و با خوش رویان فرو هیده گان بنشین

ای دل از خواب غفلت برخیز + و آب بیداری و هوشیاری بر روی خود بریز +

که وقت تنگ است + و مرکب تو لنگ + و راه پر از خار و سنگ + و در هر گوشه خوف

شیر و پلنگ ست + یاران پیش از تو ازین تماشاگاه رخت بربستند + و پیمانه
زندگی و ساغر هستی بر سنگ فنا در شکستند + دندان که رشک ده سلک گوهر بود
از سیلاب پیری در افتادند + و بار محبت دیرینه از دوش فرو نهادند + بصارت
از دیدن و سماعت از شنیدن و کشید + و جنود قوی و لشکر نیروی بدنی از
مجالست ما رو به گردانید + ایدون وقت سفرست انبان زاد در راه و در گردن باید
و بزودی تمام سامان نهضت فراهم باید ساخت + آفتاب زندگی بر سر دیوار ست
هر نفسیکه می آید همچو مسافر در رفتار ست + خدایا من بنده عاجز و گنهگارم و از زشتی کردار
خود و غفلت شرمسارم بهمین پیغمبر خود ما را بیامرز آمین

واقعات دیرینه بیان آنگونه پسرو لیاقت پیشینیان ست

چمنستان رشک ارم جاوید بهار آفرینش را آفریدگار عالم از گلهای رنگارنگ
و نخلهای بوقلمون رنگین ساخته + و در هر رنگ نیرنگ شگفت کاری بوالعجبیهای
قدرت خود را جلوه صنعت نهاده حیرت آگین ساخته + هر که بر صنایع بدایع او دیده
غور چشم تامل بگشاید از غایت فروتنی و آئین پرستی انگشت بدندان ماند + و نقش
تعجب بر لوح سینه نشاند + و جلباب شگرف در خیابان خاطر شگفاند + و بحکم بعض
هر دمان این سرا خانه جان فزا تر و زندگی بخش تر از باغ فردوس ست + و درین باغ

پرستاره مانند گلها و ریاحین ها به تبسم خورسندی می گذرانند + و بعضی مردم همچو عندلیبان و قمریان برنگینی گلها بند جان کشیده به آه آتشین ناله سنبل گون بسر می برند + و چند کسانند که سروآسا از دو تماشای این باغ آفرینش می بینند + ولذتها می یابند + و بر حسن عروس قدرت کامله او از هزار جان آسیمه و فریفته شدند + و این گروه و الا شکوه اشاهان و امیران گردن فرازان میگویند + و همه ارباب حاجت در بارگاه پادشاه از اناءل انقیاد و فرمان پذیری می کوبند + و بعضی پختگان حقیقت و آموختگان ازل بی مهر و گرافیه درین تماشگاه می باشند + و نمکات عشق و تعابر حرابات سینه بخلوص کامل می باشند + و بعضی بیزش پژوهان آفتاب سیما رخساره انبساط همه شب سبحان ربی الاعلی می سرایند + و گروهی از بلند بینان درون سبع بن دامان را شبستان کرده بستر خواب خاک می گسترند + و آزادانه و عاشقانه می خسپند + و بعض پاک درونان آگاه دل در عشق بلبل و زاغ گل خاطر اشگفته و ریان می دارند + و بعض مانند سگالان مهر دانش و شن بینش این پیش آتش و بس دریا را به تنور افروخته تعجب می کنند و می سرایند که از افعی زرفامش خود را نگاه داشتن و از زبانه جان سوز شرر دامن جان را مصئون و محفوظ کردن بسیار صعب کارست + و هر که از شعله جواله و التهاب عالم گیرش گریزان تر باشد در حقیقت در فردوس گلذاست + برین ابلق چرخ هر کس

سوار شد هر متنفس رنگ جداگانه ولون آزادانه می یابد + و هر رنگ کیفیتهای
رنگارنگ فراهم می نماید + ازینجا آشکارا و هویداست که اظهار سوانح ازمنه و کیفیتهای
بوقلمون آن و نه و تسطیر و تحریر حقائق بوقلمون و رنگارنگ را وقائع نگاری میگویند + و گزیده
کارنامه نیوهی برلبست جهان آرائی و جنایت ستانی پندارند + و چون جناهی
یعنی محصول گرفتن ۱۲
گزارش و نگارش واقعات والیانِ ملک و امیرانِ آمیمند و نامدارانِ جاه پسند برودست
تحریر و پنجهٔ تسطیر بسته آید در ان سرمایهٔ آگهی بسیار و نور تجربه در دیدهٔ ادراک هشیار
و چشم دانش پژوهی را فروغ بسیار + و در نشاندنِ گلزار سانحات غربا و کم مایگان
و عامهٔ خلایق در زمین بیان لذتی هوش افزا ندهد + و کدامی جاه مند او را برغبت اندرونی
و توجه دلی چهرهٔ زیبایی او را نمی نگرد + اما یک گونه عبرت و کیفیت انقلابات زمان پیدا
می شود + و صورتِ بسر زندگی پیشینیان گذشتگان از آئینه گزارش هویدا می گردد +
لهذا پارهٔ از حال نکبت مآل خود از نهانخانهٔ خاطر برآورده پیش یاران ارمغان می کنم +
و قطرهٔ از دریای روداد زندگی خود بر میدان سیمین زبان سیاه زاغ خامه می ریزم +
مراد از کاغذ ۱۲ — مراد از قلم ۱۲
و آن اینست که تا یک هوا می سال نهم نخلِ زندگی ما را شاداب و سرسبز نمود + و در چشم
پنج نوبت سلامت نور جهان افزود + ازینجا نه بگذرم که والد ماجد جناب مولوی محمد مظفر حسین
بمعنی خواستن ۱۲
صاحب مرحوم نزد خود آورده ند + و برای بر کردن صحیفهٔ آسمانی و بر نهاد یزدانی به آموزگار
یاد کردن قرآن ۱۲

زنده دل روشن درون سپردند + وجهد بلیغ وکوشش گرافه بکار بردند + چنانچه
دیگر همراه او از انبیا رست ۱۲
درعرصهٔ دو سه سال لوح سینهٔ بی کینهٔ ما از نقوش کلام ربانی نمونهٔ لوح محفوظ گردید +
وتعلیم کتب فارسی جناب حضرت مولوی ابوالحسن صاحب مرحوم شروع گردانید +
پس از چند روز کشش آب وعلف ما از کاندهله بدهلی آورد + ودر مدرسهٔ جناب مولوی
محمد اسحاق صاحب مرحوم به سپردند + وبیشتر کار تعلیم ما بوالد و بعد وفات آنحضرت مولوی
عبدالرزاق صاحب مغفور مفوض بود + آن حضرت در تعلیم وتربیت ما جهد آفرین جح
فرمود + چندی اقامت ما بر مکان جناب مولوی مملوک العلی صاحب هم قرار یافت +
وکوکب طالب علمی بمهر توجه بزرگانهٔ آنحضرت می تافت + وفن طب پزشکی از اطبای نامی
دهلی خوانده ایم + وچند سال درین میدان صعب وشوار گذار ومزلقه مرکب جهد وکوشش
نیکو رانده ایم + وپس از چند سال اختر طالع این سیاه اختر ضیای خوش آینده پذیرفت +
وگل امانی وآمال در خیابان بهروزی وفیروزمندی به شگفت بر شمول بخت وقلاوزی
عنایت حضرت مولوی ابوالحسن صاحب مولوی محمد مظفر حسین صاحب مرحومان
آبشخور آب وعلف ما بحضور لامع النور عالی جاه گردون دستگاه نجم الهند جناب نواب
جواد الدوله دبیر الملک آنریبل مولوی سید احمد خان بهادر دام اقباله رسید +
حالا از همگی صعوبات مکروهات دنیوی وتنگنای تشتتات وتوزعات زمانه رستگاری یافته

به شهرستان آن رام و جنت‌نشان چرب آخر ملجاے و ماوای ما گردید + چهل سال
(یعنی عیش عشرت ۱۲)
بیگذرد که این گلیم پوش خاک‌نشین را درین سرکار گردون وقار قیام است + و مسافران
نفاس را برین آستان جنت‌نشان خیام است + جای سپاس است که تا این دم
غیر از نواب صوفت آب بر پای کسی نه ریخته ام + و نطاق انقیاد دیگری بر
(یعنی خدمت دیگری نه کرده ام ۱۲)
کمر جان نبسته ام + چندی در کچهری دیوانی به پیش همین برگزیدهٔ داور بی‌تعدد
کارهای پیشکاری گری زندگی بسر بردم + و نقد تجربه و متاع آگهی از کار عدالت
بدست آوردم + وقتیکه ظل گستر ما از دهلی به بجنور رونق‌افروز شدند + این
ملتزمین را از سلسلهٔ دیوانی بیکسوئی بخشیدند + و بدرگاه خود به اعزاز و اکرام
تمام داشتند + و تنخواه از جیب خاص مقرر فرمود + و چون از بجنور بمرادآباد
و از گلزمین مرادآباد در غازی‌پور و از انجا در علی‌گده حسب کشش آب و نان جلوه
فروز شدند + این خاک‌پیمای کوی ناکامی را هم برکاب گردون قباب داشتند
در علیگده بتقریب چشن ولیده درون به کارخانهٔ سین‌تیفک سوسیٹی تقرر یافت + و چراغ
روزی ما ازین شد که بتافت + و کار تصحیح کتب و اخبار و غیره از ما تعلق داشت
(روشنی ۱۲)
تخم هرگونه مقابله در زمین نگرانی این فقیر میکاشت + و کارخانهٔ سوسیٹی بتدارک
نیکو بود و مطبع بر همه کارها شرف داشت + و هر شی که در انجا بود ولوای بلندنامی

می افراشت + و بسیار فنون و تواریخ از پردهٔ تنگ زبان انگریزی به گلشن آباد
اردو نگاشته شدند + و هندیان خفته دانش را از رموز علم و هنر انگریزی شرف
آگهی بخشیدند + چون جناب نجم الهند بهادر از علی گده به سرزمین بنارس تشریف
فرما شدند و از بنارس به لندن گلگشت فرمودند + آفتاب عروج سوسیٹی
را ابر ناکامی حجاب پستی آمد + و کوکب بلند نامی و مکدر و غبار آگین شد + بهر حال
پانزده یا شانزده سال تا ماه دسمبر ۱۸۶۸ عیسوی درین کار منسلک ماندم +
و مرکب زندگی خود را به هر گونه که شد در صحرای نکبت و صعوبت راندم + اکنون از
ابتدای جنوری ۱۸۶۹ از کار سوسیٹی رو گردانیده و ابین و زری که نامش پنشن ست
از عنایت فیاضی و دریادلی حضرت آقای نامدار خود می خورم + و رفتار انفاس را
به آرام و راحت می شمارم + تا زمانیکه در سررشتهٔ مذکور منسلک ماندم در قعر محیط آک سخت
منهمک ماندم + درین پانزده سال به سبب مفارقت از سرکار خود بی مر اشتلم کشیدم +
و رنجها و صعوبتهای زمانه و زمانیان دیدم + در حقیقت درین آوان و روی هیچ و تلخ از تیغ
و هجر تفرقه باست خنم + و آتش جان سوز آذرنگ و اشتلم رنگارنگ نکبت و مزلت در تنور
سینه افروختم + چها کسی بایدم که در سختی درونی و شقاوت پژوهی و آزار دهی نظیر چرخ
در عالم امکان ندارند + و خنجر مردم کشی و اعتساف جوئی از سلخ خانهٔ ازل همراه خود آورده اند

بمعنی زغال ۱۲
بمعنی سختیها ۱۲
یعنی به اداء ق... ۱۲

ہر یک را از آنہا آبی لہب شانی باید پنداشت + و بعنوز خود ابلوک و باید انگاشت و ہر متنفس را ازین علتشاک طبع و زشت وضع آفریدہ شد + و برای آشکارا کردن او چیزی از رنگ استتلم جہنم بر بندگان زرین ہر ہان خانہ رسیدہ + پیوستہ شفشانگ نو برای تادیب و کشاکشی ماتیا رساختی + وتن ناتوان ما را بی دردانہ وظالمانہ دران شیدی + حال تنخواہ ما ہر لحظہ ہمچو انفاس در کاہش بود + چون انفاس ہر دم کم می شود و باز نمی آید ہمین سان تنخواہ این فقیر در کاہیدن و قطع برید + والعش عذاب ہل من مزید + و از شبا روزی قطع برید تنخواہ می ترسیدم کہ دیدہ باید نخستین تنخواہ بہ انجام میرسد + و یا سلسلۂ زندگی و رشتۂ حیات از کزلک اجل منقطع می گردد درین شش و پنج زمانہ ملازمت سوسیٹی بہ اتمام رسید + گاہی آفتاب اطمینان بر آسمان امیدمانہ درخشید + چون باران اندوہ بر کشت زندگانی بیحساب رید + بر خرمن بصارت و سماعت برق ناکامی افتاد + و جملہ قوای جسمانی و روحانی جواب داد + و ما نشستہ تودۂ خاک بیکار شدم + و زبون تر از خس و شاک گردیدم + یزدان ہزاران ہزار احسان کہ آقای نامدار ما سوی من نگریست + و دیدۂ عنایت و مروت بر حال زار م نگریست مارا ازانبا خون اسیری رہائی دادند + و کسوت آزادی بخشیدند + و آذوقہ مقرر کردند و آرام و راحت غمگسار من ساختند + ایدون جناب نبیل مولوی سید محمود خان بہادر دام اقبالہم

و حضور جناب مولوی سید احمد خانصاحب بہادر پرورش بزرگانہ میفرمایند + و گوہر
آرام و آسایش میرسانند + و دوائما مانند ابر رحمت بر چمنستانِ حیات ما بی احسان
می بارند + یکی از نیازمندانِ لائق و مدح گستران صادق پندارند + و عنایتیکہ بر من
مبذول میدارند فزون تر از دل شاہان ست + و التفاتیکہ می کنند از دیگر کسان
بوقوع آمدن سخت مشکل و بیرون از امکان ست یا رب این ہر دو چشمۂ فیض را
تا خرامیدنِ خرزند خاور در میدانِ ہستی بر سرِ عالم و عالمیان لوافشان دار + و تا فروغ
شعلۂ آتشین صدفِ تاجِ مباہاتِ اقبالِ فرایزدی برفرق ہمایون این ہر دو بدر
آفتاب ۱۲
و لیسر روشنی بخش جہانِ جہانیان وارا دبحرمت النون الصاد + اشعار
آفتاب ۱۲

یکی شاہ و دیگر شہنشاہ ہست | یکی مہر پیکر دگر ماہ ہست
یکی بحرِ اکرام و جود و سخا | دگر ابر باران ز لطفِ خدا
درخشان یکی ہمچو مہرِ منیر | دُر افشان دگر بر اسیر و فقیر
جہان ہست از فیض شان کامیاب | بہار اند ہر جا چو ابر و سحاب

زبان انگلش آموختن ہندوستانیان این زمان را
ضرور ست

ہر دانش پژوہان آسمان پایہ و دانشجویان ارسطو پندار عرش سایہ نیکو روشن و ہویدا ست

که نسبتِ رعایا بادا ور وقت همچو تو باکل ست + و مانند تشنهٔ باطل + داور وقت
محیط متواج ست + رعایا چون سبزهٔ ساحل بعبارت بخش مسرت امتزاج +
داور آفتاب جهانتاب ست رعایا نور اوست + بادشاه مثل مهر و ماه روشنی بخش تاریکی
رباست + رعایا همچو انجم فروغ ده ظهور اوست + بادشاه بسان کالبد ست رعایا روح او +
بادشاه عادل جهاز دریا نورد ست + رعایا لوح او + استوار بند میان رعایا و داور بخشنده
رشته و واسطه ۱۲
ایزدی ست + مرتبهٔ شاه حمایت ستانی و جهانبانی ست + و شیوهٔ رعایا طاعت
محصول گرفتن ۱۲
پرستندگی و جانفشانی ست + ازینجاست که رعایا را بر زبانِ علوم و فنون
قوانینِ داور وقت قادر بودن باید + و گره از رشتهٔ حوائجِ ضروری جهات لابدی از
ناخن نطق شاهی کشودن شاید + کسیکه بزبانِ فهم ما گفتگو می کند + بر وسادهٔ
قرب نزدیکی حکام پهلو میزند + و هرکه از زبانِ شاهی نا آشنا ست + و از خوانِ
ناشتهٔ دربار درمانده و احمق ست + شبدیز زندگی در ریگستانِ ادبار و دژم بختی
همی راند + و نقشِ حسرت و زبون طالعی بر لوح هستی می نشاند + دانندهٔ زبانِ خوانندهٔ
انشاے داوران از اظهار اسرار ما فی الضمیر محتاج ذریعه و وسیله نیست + عروس
راز نهانی را از حجلهٔ خاطر بهر جلوه و انداز یکه خواهد بر تخت سمع حکام می نشاند + و به هیچ
که گزیدهٔ دلش باشد نغمهٔ تار رباب اندرونی را از مضراب گرادش می نوازد + فرمان فرما

زبان دانان خود را و تا و خیمهٔ دولت خود پندارد + و نور افشان شمع شبستان
دانش و فرزانگی و بربست شناسی (سیج) انگارد و اکلیل مکلل عزت و بهروزی بر سرش نهد +
و کسوت آبرو و مباهات روز افزون بر بدنش پوشاند + از چمنستان شاخ در شاخ اکرام
و افضال بی مر اثمار خوش ذائقه و شیرین تر از جان شیرین اعزاز می بخشد + و طیلسان (گوناگون)
خوش منبع بر دوش امتیاز همی اندازد + و پیوسته مجمر آرزو بیش را از نشهٔ زعفران
آتش بسته (انگشت لکو لد) بفیروزد + و خانهٔ تمنا لیشن را از جلوهٔ نور بهروزی معمور تر از باغ ارم
سازد + ساختن (اشرفی) حمائل آگهی السنهٔ مشکوته و علوم متلونه در گردن ادراک هر هوشمند را
زیباست + و افراختن لوای خواندن عبارات هرگونه خط در میدان دریافت هر دانش
پژوه را اولیست + و اشاعهٔ السنهٔ متلونه بهر دیاریکه رسد غریب نیست + و در هر ملکیکه
رو و آرزومند بادی و ادیب نیست شنیده ام که آمر نون والقلم زید بن ثابت را برای
آموختن زبان عبری ارشاد فرمود + تا باب گفتگو در مکالمه (پیغمبر خدا) با یهودیان به آسانی باید کشود
چنانچه او شان زبان عبری نیکو آموخت + و ذخیرهٔ لیاقت و لیاقت آفرین خود در خزینهٔ
خاطر اقدس اندوخت + و درین زمان که وقت بر هندوستانیان از بس تیره و تاریک +
و راه زندگی سخت دشوار گذار و باریک است + از دیدهٔ دانش آگاه روشن باید دید که
شخصیکه زبان انگریزی میداند و علوم انگلشی می خواند و می نگارد شاهانه بر سریر کامرانی

ابہت جلوہ فروزست + وہر کہ انگریزی ندانہ دو از مذاق او نا آشناست چون
ر آتش آرا و ندو حرمان سپند وار در سوزست + بر دانش پژوہان و تولک
لمعان آشکارست کہ ضرورت بر دو نہج ست یکی ذاتی دوم عارضی پیداست
(یعنی حسرت و آرزو) (یعنی زیرکیدہ دانا)
لہ ضرورت ذاتی جانب انگریزی دانی درین زمان ہرکس را از اہم ضروریات ست
تحصیل و از متحتمات + چراکہ جملہ علوم و فنون کہ ادوات روزی آفرینی و آلۂ زندگی
بسر کردن ہستند در زبان انگریزی بالتشریح والتصریح نگاشتہ اند + و ریاض
ہمیشہ بہار عزت و مفاخرت در زمین انگریزی کاشتہ اند + و دانایان انگلستان
ہمگی بر بنا د تجارت و زراعت جملہ امور دنیوی را سپل از تحقیق و تدقیق فراوان
و تجربہ ہای بیکران لب لباب جرائد خود نوشتہ اند + و صدق و کذب و
حسن و قبح ہر امر بہ طرز گزیدہ وانداز پسندیدہ فرا نمودہ اند + در دنیا صحرای
و دشتی و کوہستانی نماندہ کہ و رانجا شبدیز خامۂ تحقیق انگریزی نہ رسیدہ + و در
بنظر نمی آید کہ دران جہات دریافت ادراک انگلشی نہ دویدہ + بر فلک کواکب را
بی تحقیق نہ گذاشت + و بر زمین بی تدقیق بزری نہ کاشت + بوم شور را از ج
انہار رشک گلزار نعیم نمود + و در ویران کدہ ہا چمنستان ہا ح افزا لغضب کردہ
و در آسودگی و بہبودگی بہ کشود + و بسا عجائبات آفرینش کہ پیش ہم وہ نہان بود ندا

جهد فراوان خورشیدوار آشکارا کردند + و صعوبات سفر را از روشنی حکمت و
دانش خداداد سهل تر از دم گرفتن نمودند + دانا داند که دانستن زبان انگریزی
ایوان حیات را ستون محکم است + و سقوف آگهی فرمندی اقوام اشرف و اعظم +
درین زمان هر انگریزی دان در اثنا خون زندگی میرانه و آزادانه می گزراند + و عنان
توسن توجه را بهر جانبیکه خواهد شاهانه گرداند + بهر راهی که رود و به هر منزلیکه رسد ستوده
جاهی بر کار اوست + و به هر دیاری و شهریکه در آید ملجا و ماوای اوست + نظام است
که همه بار سمانه بر دیوار امکنه و ستون هاست هر قدر که ستون استوار بود همان قدر
مکان مضبوط و مستحکم است + و هر قدر که ستون خسته و بوسیده باشد سقف هم
هیچو گل پا به نم است + بادشاه مثل سقف و سمانه مکان است + و رعایا و برایا مانند
ستون باربردار ذی شان + تا زبان شاهی ندانی نقش یکرنگی بر نگین دولت
شاهی نشانی + دویم ضرورت عارضی است بحسب رفتار روش زمانه است
که طرز زمانه و طریق آینده را عارض است جمله حوائج انسانی هند در تهای زبانی وابسته
رشتهٔ انگریزی اند + و در هر باغ گل و سنبل که بینی بی از دیار انگریزان میرسند
و هر میوه که می خوری از گلستان انگلستان می خوری + بنخلیه مشاهده کنی تخمش از
ارتا انگریزان یابی + بهرحال انسان بی انگریزی دان تا ابد حیوانی است

واعمی تر از شب پران + نظر بحال زمانه باید کرد که قومیکه طیلسان علوم انگریزی بدوش
کشید از بذل الطاف شاهی بر مسند کامرانی متمکن گردید + و هر که از نارسائی بخت
واژگون و شومی بدبختی از آن گزیده فن محروم ماند + او در حقیقت در گروه شریفان همچندان
شوم تر از بوم ماند + بعض نکته چینان یاوه سرامی سرایند که از خواندن انگریزی
ارکِ مستحکم مذهب بچو گلِ نمدیده سر بسجدهٔ انهدام می نهد + و دریای معرفت و خدا شناسی
از گرد الحاد این هنر ناپاک تر و گنده تر از شلتاک میگردد + سبحان الله چه فهم و ادراک
یعنی پاخانه
نازک ست که از تحصیل زبان انگریزی پای ایمان از آرجین غربالهٔ آسمان پایهٔ مذهب لغزد
بمعنی زیبنده　بالاضافه
و از صحرای اعتقاد غبار کفر و فسق بر خیزد + مذهب رشتهٔ خام زنار نیست که از هوای
تکلم از هم بشکند + و شیشهٔ نیست که به ادنی صدمه پاره پاره گردد + ای یاران
زنده دل و ای دوستان صداقت مشحون بر گزارش ما گوش نهید + و سخن ما بشنوید
یعنی نخستین ایمان از صدق دل و اعتقاد کامل بر داور حقیقی آرید + و خوشنود او را
صادق پندارید + و از گفتار سرور کونین خط کردار خود را اصلاح دهید + و فرگفت
یعنی اعمال
یزدان را اکلیل مرصع تارکِ ایمان انگارید + آن انگریزی خوان را که منهمک در کوچه ضلالت
و غوایت همی بینید + و از مشرب شیرین سیرابی بخشش مذهب دور می یابید + او
عاقبت اندیش در حقیقت از نا انجاز روز کامل الایمان و واثق الاعتقاد نبوده بچیره
ازلی

ولیش از سیکدرہ خواہشات صوری و تلذذات ظاہری پیمانہ تا ندبا لمشرابی بہروہ ما
درین امر قصور انگریزی خوانی نیست بلکہ وہم خیالی و شیطانی ست + نیکو بدانند
کہ ہر کہ از تحصیل علوم انگریزی مسلک صاف و پاک ایمان از دست دہد او مطلقا شیوہ
اسلام و خوبی ایمان ندانستہ + و از لذت حب خدا و رسول او مذاقی نیافتہ + امی یاران
آگاہ و رہ روشن ضمیران صداقت مشحون کامل الایمان باشید + و راہ راست صدق
و صفا در ہمہ جہات صوری و معنوی بہ پیمائید + علوم انگریزی بہ نہجی بخوانید کہ کلید
گنجینۂ بہروزی عزت و ابہت گردد + و آن طرز ناشائستہ مپسندید کہ موجب سیاہی
و ذلت در بزم ہم چشمان و ندیمان شود + انسان خام استعداد و نیم خواندہ دائما
ناکام می ماند + و ہچنینہ کارہ کامل العلم علی الدوام سکۂ نکونامی و بلند ہمتی و الوالعزمی
برنام نامی خود جاری می فرماید + **کار خود کن کار بیگانہ مکن** بر آگاہ
در ہ نان پاک اندیشہ و نازک خیالان تو لک بیشہ پوشیدہ نیست کہ این بر نہاد اندرز
سرایان کہنہ زمان و ستودۂ جریدۂ پند خوش طرازان پیشین او ان ست + و گزیدہ
بر نسبت خردوران بیدار دماغان + مضمونش لبا لب پسندہ و بسیار سود مند ست +
و تشریح او بیکران ارجمند + مراد از کار خود گام فرسود ن بر منازل گرامی نیاگان و
عالی تباران ست + و شاداب داشتن خیابان قانون نیکوکاران سلف از آبیاری

حرفهٔ پیشنیان + گروهیکه بجز حرفه و هنروالانیاگان خود را از دوام مزاولت
گذاشته در پیشهٔ دیگران گرائید + همچو سگان گرسنه ریزه خوار دونائت شعار گردید
و از قریالهٔ آسمان آرچین لیاقت فرو انداخته بمغاک ذلت گرائید + بر بلند بینان دیدهٔ آن باد
هویداست که از میش وارانج کارگاه کوفشانده جامه نه بافند + و نجاران سوزن
خیاط کاری نه کنند + بلبل هزار داستان بر گل کاغذی نغمهٔ جان افروز نه سرایند و
پروانهٔ شمع پرست بر روشنی چراغ جهان افروز جان شیرین نه بازد + هر کسیکه از کار خود
بیگانگی ورزید + آوارهٔ دشت نکبت و اذبار گردید + اگر قوم مسلمان شیوهٔ دیرینه
و طریق پارینه را از دست ندادی + در خانهٔ ناکامی و بد فرجامی کالای خود نه نهادی
کار خود گذاشتن در زمین دیگران تخم کاشتن است + و چشمهٔ آب شیرین را از قاذورات
انباشتن + از پیشهٔ خود در گردانیدن دیده و دانسته دامن در ریختن +
و بر سن جاتوا آویختن + و در گلزار همیشه بهار توکلک هوشمندی خار جلوه انداختن
و در امواج دریا خانه ساختن است + و واضح است که در صنائع بدائع دیگران
به بادی النظر از بس ناواقف و ناآگاه است + و در منزل نو گم گشته راه +
تا زمانیکه در کار جدید فروغ کمالی بهم رساند و البستگان را از جوش گرسنگی استیزه
خواهد داشت + و نقش خاییدهٔ خرما بر صفحهٔ زندگی خواهد نگاشت + مدتی باید که خانه

(حواشی: بالاخانه ۱۲ — زرینه ۱۲ — سپاهیان ۱۲ — نجاسات ۱۲ — بی بردشدگی ۱۲ — بهانسی ۱۲ — رسوائی ۱۲ — تنگی و درماندگی ۱۲)

آبادی را از کلفت ناکامی مجال آمیزش بزم یکران کرسه انداز ده + و از آوارهٔ عیش
چمنستان هستی را شادابِ نضارت آگین سازد + تا چه عشرت از جرعهٔ خویش
آبادانی یابد + و بر ارتباط بیگانگان کان آشیانه بستن و کاشانه ساختن هوس
نشسته را سیاه تر از دلِ زنگی نماید + و دنیا هم که گاه عز و آرام و آسایش بر روی
مرد آبادی ست نه دلبستن خورده بیگانه + تا در وی انباختن فن هنر خویش جلوه فروز
باشی عروس خوش منظر راحت روز افزون هم پهلو و هم خانه است + در موضع بیگانه
زیستن تسبیح انفاس را همچو سا فرزه لیده در دل شکسته حال شمردن ست + و در
گوناگون آزند و افسرده دلی مردن + پیداست که اگر زاهدی کور اندیشه از محراب
مسجد مصلای طاعت بر داشته بمیکده در آید + و از آب گلزار رنگ چهره را تابش
و فروغی دهد + پیمانه پیمایان آتشین آب باده مهرهٔ ضحک چشمک نی بازند + و دستار
زهد و تقوی وی را بازیچه می گساران سازند + و اگر کسی جام پیمای خون آلود تن
رزان در مسجد خرامش نماید و اسیر زنجیر لعنت ابدان گردد + پر ظاهر ست که بادهٔ پیمائی
با صحبای دریا خرد و اندیشهٔ آسمان سیر شیدن ست + و سا آیه سودگی بخش آرام افزا
در خشت چهار پنج را در نفس خود تیره و تاریک گردانیدن + این خونِ حیض دختر رز
خوردن و دیدهٔ جهان بین دانش و فرزانگی را کور سازد + و زاهد شرم و حیا را سر تراشیده

درگذرانند + می نویسی کار قوم سفیهه و شیوهٔ مردمان رذیل گریه است + نه طریقه
شریفان و عالی تباران فی نی شان و جیهه + هر که چیز کارو باخود دست شجاع میدان
دلیری و دلاوری ست + و فرمان فرمائے دیار آزادی خوش شعاری پیدا است
که تا صنیعم فولادی پنجه در اجیره و چوبستان خود دست شیر عرین است + چون
از چوبستان بیرون خرامید ذلیل تر از شغال و روباه مسکین است تا زمانیکه انسان
در هنر و پیشهٔ خویش ست در چشم هم چشمان و هم کفو سوخ او از همه بیش ست + و چون
در کار بیگانه مصروف شد بهر دریکه رود خوار و کاسه لیس ملهوف + در اینجا گفتگو
دیگر هم شنیدنی ست + و در گوش دل نهادنی ست + یعنی برائے انجاح امور دنیوی
و اصلاح مهمات ایرمان خانه پیش قوم دیگر دست جستجو دراز کردن و متن انبان طلب
علم و هنر و المنون مضایقه ندارد + و به چراغ روزی آفرینی و فراهمی آتش بسته را
فروغ دادن از هرجا که باشد نور دانش و بلند بینی را نه کاهد + استواری و استحکام دادن
آسمان خانهٔ مفاخرت و ابهت بهر هجیکه رود هدوبه طوریکه بدست آید زینهار
نگذارد + و به طرز نیکو بیاموزد + و عروس کمال را کسوت جمال افزا پوشاند + و به
رموز صنیعه و به قواعد دقیقهٔ او فرا رسد + و از چنین اولو العزمی طریقی نهد که کیفیت
فرازمی زینیا را بدیدهٔ ادراک و چشم فهم بخوبی به بیند + آموختن زبان های مختلفه

یعنی پن ۱۲ — دنیا ۱۲ — بنیاد ۱۲ — زینه ۱۲ — بالاخانه ۱۲

وعلوم شگوفہ و فنون متلونہ لو زخرد می افزاید + و کوکب بخت را می درخشاند +
سخن اینست بعض پست فطرتان سست سگال کار روزی آفرینی را گزاشتہ
در آموختن پیشہ و حرفۂ دیگران تکاپوی بلیغ و جہد بیکران بتقدیم می رسانند + و در
حصول آن نقد بی بہائ زندگی را رایگان بر یک بوالہوسی می اندازند + و از چراغ
فرزانگی و کمال و لیاقت نوری و ضیائی در کاشانۂ ذات خود نا فروزند + و سرمایۂ
نا لم وری و عالم پسندی نا اندوزند + و آسمان از ریسمان ندانند + و در شیر
بمعنی لبن یعنی دودھ شیر بمعنی شیر درندہ ۱۲
و شتر فرق نہ انگارند + مصداق ازین سو رانده و زان سو درمانده می شوند +
و کاسۂ گدائی بدست گرفتہ و دلق خواری در بر کشیدہ در بہ در خاک بسر می گردند +
و کو بکو از صدای نازیبا کہ ما گرسنہ ایم و محتاج ایم دماغ آسودگان پریشان می خورند +
کاری و ہنری باید آموخت + کہ از چراغ فراخ حوصلگی و دانش بہرہ ہی افروخت شاید
دائما مرد خام کار خود را پیش منجم طبیب پیش طبیب منجم فرا نماید + و دام دنیای
و حیلہ سازی می گسترانند + این سخن را آویزہ گوش جان باید کرد یعنی ہر کہ پیشۂ آبائی
جلای روز افزون دادہ زندگی بسر می کند آزادانہ و معززانہ می زید + و از بوی مشام افروز
بہروزی دماغ آبرو را معطر دارد + و پیوستہ از کشت آرزو خرمن آسودہ دلی بر دارد
و گاہی بر غربالۂ صولت و شوکت او از تجلیات دیبا نیفتد + ہر کہ انگبینۂ پیشۂ آبائی خود

آلبشخور ندارد و گاهی از آتش لبستهٔ کف امید را گرم نسازد + و اشهب فارغ البالی و مرفه الحالی در میدان عیش و نشاط نتازد + چراکه هر بیدار درون در وسعت آباد فن دیگران دائما نوآموز و نا تجربه کار است + و در نظر اولوالابصار نادر و اعز از و نه وقار است + اگر کسی حرفه پیشهٔ دیگران آموختن خواهد دران شمع کمال و یکتائی باید فروخت ورنه همیه آسا در آتش حرمان ناکامیابی نه باید سوخت + اگر مرد کامل بلیغ العبارت بهر جا که رو آرد و به هر بازار یکه دکان حرفه بکشاید بمچو نور مردمک در چشم زمانیان نشیند + + گاهی خار ناهنجاری و زبون شعاری از دشت خواری نه چیند + ولند خار و خرمانه چشد + و بار جان فرسای خار و ترنج از دست زمانه هرگز نه کشد +

ساز سخن سرودن گنجینهٔ اسرار نهانی از کلید فکر آسمان سیر کشودن ست

بر درون سخنجان باریک بین بزم خیال آرایان والاتمکین روشن و هویدا است که ساز نظم و نثر سرودن گوهر جان شیرین را از مثقب تیز دم فکر عرش پرواز سفتن ست + و بر بستر اندیشه و خیال بندی که دران خارهای تر و د و صعوبت ریخته اند غلطیدن + رفتن اوج مضامین خرامیدن بر بام معانی بی معاونت ارجمین عروض و قوافی که تار سخن سرائی را نیکو شفشاهنگ ست + و گل خیال سخنی را دل و بیز بو و رنگ +

بسا از محالات ست + و بلا پیمودن صحرای پرخار غوامض و دقائق سخن گستری
از عالم مشکلات + به بادی النظر آب گلرنگ خوشنما عروض و اصول آن
به طرز دلپسند و آفرین جو پیمودن و است . و غرفهٔ مزایلت سخن آفرینی بر کوشک
طبع سلیم کشودن بیجا ست ؛ چون ازین منزل هولناک لماس پر سلامت
درگذرند و جوهر موزونی طبعیت در تیغ فکر و اندیشه فرا بینند + و نقش نگار عمارات
خوش بیانی بنظر در آیند + و شهباز متانت و رزانت و بلاغت و فصاحت
بر دست طمانینت نشسته دانند + درین زمان زمام توسن خیال سوی میدان
مضمون نگاری منعطف سازند + و گوی خوش بیانی بدست آرند + نخستین مرکب
طبع فلک سیر را سوی مضامین مهاجرت دلبران و مفارقت گلرخان که سخنوران
پیشین زمان گفته اند + و آتش سوز و گداز در کانون بیان و بوتهٔ گزارش افروخته اند
به گردانند + و در مجمر التهاب و اضطراب تپش دل و سوزش جگر تلخ ایتیج اثر دل پسند
هر سخن سنج بر افروزد + ازین تتبع دیوانها و نثرهای کهنه خیال طرازان دیگ فکر
مضمون آوری بجوش آید + و دریای نکته سنجی و باریک بینی از فیضان وحی گرفتگان
در خروش آید + سخن شناس جادو بیان را لازم ست که پیوسته سحر خیز و آفتاب سوار
باشد + و از نور پگاه جام فیض آسمانی و پیمانهٔ ثریا تیب رام یزدانی درکشد

نورِ سپیدهٔ دم دلِ مرده را زنده کند و شهوات زنده را افسرده سازد + در شیوقت
دریچهٔ الطاف آفریدگار عالم بر خزینهٔ دلها کشاده باشد + و وسعتِ فیضانش
در بذل و بخشش آرزوهای مردمان مهیا و آماده + سحردم اندیشه و خیال همگی نیروی
صوری و معنوی آسوده باشند + و ابواب آمدِ مضمون هرگونه از هر سو کشوده
گنجینهٔ ادراک خزینهٔ فهم و ذکا را به طرزی به کاو دکه زر مضمون پر اثر و جنباننده
رگِ دلهای سخن سرایان افروزندهٔ آتشِ جهان سوز عشقیهٔ عاشقان بدست آید +
و دلِ مرده کسوتِ زندگی یابد + این گره از ناخنِ گداز و تپش نهانی وا می شود
و این صیدگاه از خوش الحانی و خوش خوانی اشعار فراقیه و مضمون عشقیه که
در فراق و مهاجرت گل رویان گفته اند بدست می آید + چون از خواندن اشعار
کهنه سخنوران سنجیده منش طیلسانِ موزونی طبع بر دوش کشد + درین نفس چیزی
در وصف دلبران نازک اندام و خوش رویان محشر خرام مشتمل بر سوز و التهاب
فراق نو نسید + و از گلزار فکر گلهاے مضامین خوش رنگ چیند + هر قدر که سخنور
بر نگاشتن نظم قادر بود + و از دقائق مزلفه ماهر بود + همونقدر در نوشتن نثر
کامل العیار و بلیغ و فصیح خواهد بود + و معاملات مشکله و مهمات باریک را به طرز دلپسند
هر قاصی و دانی خواهد نگاشت + در حقیقت خوشنمائی نثر یکی از مقتبسان انوار

و فنیو صنایع رزانت و متانت از درگاهِ نظم ست + اندرونۂ نثر از التہاب عشاقین
جانگداز او و اثما گرم ست + چون ماه از مهر و دریا از ابر فیض می یابند و می تابند
موج می زند همچنین بیان نثر از سرکار نظم انوار فصاحت و شعشۂ بلاغت می اندوزد
نظم مثلِ دریاست نثر گوهرِ خوش رنگ اوست + نظم گلزار همیشه بهارست
نثر گلِ زندگی بخش دروست + نظم آفتاب عالمتاب ست نثر شعاع او + نظم
همچو سلطان فرمان فرماست نثر گنجینه و متاع او + از دیدن قصائد سخنوران پیشین
در کالبدِ نثر روحی و جانے می افتد + و مطالب الفاظ اندک و معنی بسیار از زبان
خامه می ریزد + و کسوتِ خوش نمائی عبارت و دلبستگی در بر کند + و دلِ افسردۂ جانِ
مرده همچو دم عیسیٰ زنده سازد + در عبارتِ آن شانِ آسمان پایه پیدا می گردد
که گویا فرمانفرمای لر و رنگ شاهی فرگفت سیفر باید + از تیغ تقریر جوهر داد تسخیر
ممالک می نماید + تسلسل مضامین و تخیل فقرات نثر را از طرز نگارش قطعات
و حیه و رباعیات و خمسه ها و اشعار متفرقه استنباط باید نمود + و راهِ شستگی
و رفتگی الفاظ و استعمال محاورات و استعارات از مطالعۂ ترجیع بند باید پیمود +
نثر چنین باید نگاشت که جان خفته را بیدار سازد + و بیدار را از جوش سوزش
به تپش آرد + و در خرمنِ شکیب و توانائی آتش بی تابی اندازد + و هر شنوند متاع

هستی را بر نشترِ رنگین نشا رسا زد + به هنجیکه دست حیاکت متانت و بلاغت
و بندشِ الفاظ و شستگی عبارت و اوجِ آرش از قصائد و قطعات رونماید (یعنی شوکت)
همین سان کانونِ تپش و سوز و گداز و جنبشِ رگِ درد و نرم دلی التهاب نهانی (یعنی معنی)
از مزاولت مثنویات و غزلیات عشقیه که در وصف سمن و بیان گل و یاسمن
نگاشته اند مشتعل و افروخته می شود + گلِ سنجیدگی الفاظ و آرش از
چمنستانِ غزلها و مثنوی ها باید چید + و بوئی خوش از رنگینی عبارت چنانکه (یعنی معنی)
شاید باید شمید + در مضمون نگاری و سخن سرائی بهر رنگیکه باشد گزیده رهنما و
ستوده هادی و شائسته مرشد طبعِ رسا و فکرِ سلیم درکارست + و در بازار
سخن گوئی ذهن و ذکا را بسا اختیار و اعتبارست + سرودنِ سازِ سخن
و نشید نغمهٔ عبارت نگاری شور افگن هی زندگی بخش و شگفت افزا سرور آفرین
و اندوه فرساست + و پایهٔ سخنور معنی پرست برتر از عرشِ معلی ست + نا خنیکه
گره های غموم و هموم را از رشتهٔ خاطرِ اندوه سرشت بکشاید نظم و نثرست
و کاردیکه داغِ تشتت و توزع و آو زنگ را از صفحهٔ سینه بزداید تحریر معنیشان
بلاغت گستر و معانی پرورست + نشهٔ سخن گوئی خوشتر و نشاط افزا تر از (یعنی سخت ۱۲)
ارزن زرین مسرت بخش تر از آب گلرنگ ست + و راهِ اندوه و الم و حزن و غم

بر خاطرِ سخن آفرینان از بس تنگ ست + سخن خزینهٔ رحمتِ آسمانی و رازِ نهانی
را کلید ست و هر نفسیکه می‌دود نشاشت ده و خورمی بخش همچو روزِ عید ست +
سینهٔ سخن طرازان مطلعِ زرینِ بہای الطافِ رحمانی ست + بردلهای منشیان بلاغت
شعار پیوسته از ملاءِ اعلی فیض روحانی و امدادِ جادوانی ست + سینهٔ سخن
آفرینان دریای ناپیداکنار اسرار نهانی ست که دران نگارنگ امواجِ رحمتِ
ایزدی شگفت افزاست + و از هر موج زندگی افزای او تماشای قدرتِ ایزدی
بی همتاست + در بعض محیط قلوبِ موج خیزِ نظم و از غاف صنائع بدائع موج زن ست +
وکسی تهِ پردهٔ نثر طراز زندهٔ گلِ سخن ست + وکسی از شیوهٔ رنگینِ نثر نگاری ست +
وکسی با طرز سادهٔ و صاف دوستی و یاری ست + وکسی لفاظی و لغت جوئی
و صنعت های دقیق را دوست دارد + وکسی از نیروی جناحِ طائر فکر و اندیشهٔ آسمان
سیر براوج معانی خاطر پسند و دل فریب پر پرواز کشاید + کسی نغمهٔ صوفیانه
و عارفانه می سراید + و مرغ دل را از قفس سینه می رباید + کسی در تنوع گزارش
و نگارش آتشِ سوز و گداز عاشقانه افروخته و مشتعل دارد و نفسی ز التهاب شعلهٔ
مهاجرت و مفارقت سمن بویان عرمن جان را مضمحل دارد + غرضکه سخن سرائی
بهر رنگی و طرزی که باشد خزینه داری اسرار یزدانی ست + و شرف آگهی رموز نهانی

ور از محفلی آسمانی ست + سخنور را حیات جاوید و زندگی ابدی ست + و بقای
نام او تا قیام و شادابی درخت چهار بیخ ماندنی ست + زنده در وان را
شیوۂ سخن گستری و سخن آفرینی ست + و طریقۂ دنیا این وه خدا پرستان خدا جویان را
خلوت پسندی و یکسو نشینی ست + مسرتیکه خداوندان سخن را از نگاشتن مضمون
تازه می شود بلندتر از فتوحات هفت اقلیم و خوشتر از نشۂ شاهی ست +
بیشک هر سخن گستر و سخن آفرین گزیدہ آستان درگاه الهی ست + و طائر اندیشۂ شعرا
بال پرواز بالاتر از عرش معلی میکشاید + و نور لامکانی و ضیائی آن جهان را
همه بیدار دلان را فرا مینماید + زهی شان کبریائی ست که از خزینۂ سینۂ سخن
گستران جواهر زواهر لی بهاے فصاحت و بلاغت و متانت و رزانت
آشکارا می شود + و در دار الخلافت آدم دنیا سکۂ بلند نامی او دائما جاری میماند
هر دانش پژوه چرب زبان راز نهانی خود را به پردۂ نظم و نثر ظاهر می کند +
و شمع اسرارها را به فانوس گزارش به طرز دلپسند می افروزد + کسی را
نثر رنگین و متانت آگین خوش می آید + و کسی بر سادگی و صفائی عبارت
می میرد + مذاق سخن هر سخنور را حسب استعداد و رسائی فکر و ذهن او ست +
و هر گلی را جدا رنگ و بوست + نثر نگاشتن به امارت و وزارت می رساند + و نظم

وحشتی بسیج آزادی و وحشت می‌فشاند + هر که را دانش و بینش رهبرست
او شیفته و فریفتهٔ حسن جهان افروز عروس نثرست + و هر که را جنون مالیخولیا
و وحشتِ جهان سوز بادی و رهنماست + او در صحرای هولناک نظم نگاری
آشفته دل و خسته پاست + نثرنگاری غبار افلاس از پای اقبال بلندهمتی
می‌شوید + و نظم سرائی دلق ادبار و خار صعوبات را می‌جوید + از فروغ نثر
کار جهان جهانیان اجرا می‌یابد + و هر معاملهٔ دینی و دنیوی و جمله کاروبار صوری
و معنوی از فیض نثر می‌برآید + نظم در حق عاشقان دل دادگان آسودگان
خفته بخت خوشترست + و تنور عشق را مشتعل سازد + و عشاق را مطمورهٔ
اندوه و حزن سرنگون اندازد + نظم دل خوش کن سخنور و سخن فهم ست +
و نثر عقده کشا و حاجت روای جمله انام ست

آزادی معجونیست مرکب از اجزای زشتی و نکوئی

در خیابان آزادی و خلیع العذاری بساد انشوران آفتاب درون بسیار معنی
طرازان لطافت مشحون گلهای خوش رنگ مشام افروز شگفانیده + و رنگهای
شاخ در شاخ از چمنستان اندیشه و سنبلستان فهم و ادراک برآورده ره آورد
گوناگون ۱۲ معنی تحفه ۱۲
پیش سخنوران زنده دل گردانیده + هر سخن آفرین حسب رهنمائی پیک فکر و قاصد اندیشه

خود عروسِ مضمون را از حجلۂ باطن برآوردہ بر منصۂ بیان و تختِ گزارش
جلوۂ عالم افروزی می بخشد + و داد سخنوری از سخن شناسانِ زمان می خواہد
ازینجہت این روسیاہ عبد الرحمن ہم گوہر ما فی الضمیر خود را از قعر دریای
فکر و اندیشہ برآوردہ بدامنِ گفت می اندازد + و درجِ ذہن را از لآلی آبدار آفتہ
و خیالات نہانی بہ خالی کردن می پردازد + باید دانست کہ آزادی برای اورنگ
و شاہانِ دادگستران ہمچو کحل الجواہر بصارت افزای دیدۂ خرد و دور بینی ہست
و زیبا لباس اورنگ آرایان مُلکِ انصاف و عدالت گزینی ہست + ہر پادشاہ
دادگستر را باید کہ خود را سایۂ یزدان پندا شتہ ظلمتِ ظلم از صفحۂ این سراچۂ
خاکی بہ شمشیر دادوہی بہ ربایہ + و جہانِ جہانبانی را از نور زرین ہمای مہر
واعطاف و عدل و انصاف منور و روشن فرماید + و کمرِ دادخواہانِ کاغذی
پیرہنان از کمر بند دادبخشی بہ بندد + و داغ خصومت و مناقشہ از روی
متخاصمین از آبِ قانونِ جہانداری در شوید + آزادی علماء و خلوت نشینان
کہ خط ترک بر تعلقاتِ عالم کشیدہ بزاویۂ تنہائی خزیدند + و خنا سی توکل
بر پای آز و حرص مالیدہ خاکِ دیواری خورند + و خوش می زیند سزاوار
و زیباست + و بودنِ فقرا و صلحا درین دام گاہِ خرد ہمچو کیمیاست + آزادی

علما فروغ دین و ایمان است و از یمن انفاس گزیدهٔ ایشان امن در جهان است
عالم کامل را باید که عامل بر علم آزادانه باشد + راهِ باطل به اغوای نفسِ لوّامه
نه پیماید + راهِ حق و راستی بلا رو داری فرا نماید + و بر بست آسمانی را در غلاف
تاویلات رکیکه نه پوشد + هرچه گوید راست صاف گوید + و مسائل صاد قه را
در زنجیر دروغ و کذب سرائی نه بندد + شعار گزارش و طرزِ بیان آزادانه دار
و فرمان داور آسمان را شاهانه به ساکنان خاک فرارساند + و حق را به باطل فرو شده
و هیچ خم می بیهوده نه خروشد + و سبوسهٔ کهنهٔ جو به نرخ گندم نه فروشد + و در اخفای
نور راست سگالی نه کوشد + آزادی خداپرستان و ایزد ستایان هم نیکو و روا ست
چونکه این گروه شرافت و صداقت شکوه چگونگی این سرای تنزویر را می شناسد
و به راستی ادراک میداند + که هستی این سپنجگاه بی بنیاد و کم تیره و تر از نسج عنکبوت
ست + و آخرین آرامگاه تختهٔ تابوت + روزی گلیم زندگی ازین سرای خاک
برداشته به بازار عدم بردنی + و نقش حیات را از ورق هستی بگزلک اجل
ستردنی + و این غنچه گلی را به گل لحد آمودن + و به کنج خاک گور بخواب بیداری
دائما آسودن + و این مرغ روح و روان که اکنون بر شاخ زندگی نغمه های رنگارنگ
و نشیدهای شیرین و دلکش میکشد + و سخن های چرب شیرین همی سراید + روزی ازین

چمنستان فرشته فریب پریدنی + واین کسوت دارکوب که برتن خاکی زیب داده است
این جام بخشندهٔ خودآرائی که زمان زمان از دست ساقی زخون می نوشند سخاک هلاک
بخشتی + واین بزم بیدردان به طرفة العین برهم شدنی ست + این گروه سنجیده
انش از جوشش دیگ عشق ایزد برحق و محبت خالق مطلق از همه تعلقات فانی
سوئی ورزیده به آراستگی ایوان زندگی دوییم می پردازد + وخرقهٔ آزادی آزادانه
ی اپوشد + وپیوسته خاطر را از گرد غیر الله پرداخته در پرستش آفریدگار عالم منهمک
ی ماند + نفسی را بی یاد الهی رفتن نه دهد + ودمیکه بی یاد او تعالی گزرد رایگان پندارد
زادی این ستوده گروه را که از ویژگان شمار ایزدی اند بسیار زیبا وخوشنماست
درحقیقت از زمین نفاس بهتر که نشان هوائی گلشن آفرینش از آمیزش یا پاک
صفاست + آزادی مایه داران آسودگان به لباس نگارنگ ملبوس ست +
هرآمند به عروس خواهش خود مانوس + خط کردار هر دو الا با به آرایش جداگانه
نغمهٔ آرزوی خود به طرز نغمی سرآید + کیفیت آزادی این گروه والاشکوه از حیز گذارش
منشی ناطقه دو بیر بیان بیرون + واز حیطهٔ نگارش نگارندگان بیدار خیال
فزون ست + هرمتاع دار را دارکوب شگفت افزاست + وهرجامند وبرشه
غون تجربان مبتلاست + بعض خوش طالعان هستند که از مصطبهٔ مجالست معتاد

علمای زنده دردن ستوده سگال جرعه کش عیش و عشرت اند + و پیوسته
از آب گلرنگ دولت صحبت ایشان سرمست مسرت اند + این مردمان همه تن
آبتین و انگلگون هستند + و موجب فروغ و افتخار این سقف جهان اند + و بعض
مقدس ۱۲ صفات حمیده ۱۲ دنیا ۱۲
خفته بختان کم پایه پستی گرا هوا پرست شیفتهٔ جلوهٔ روسپی بارگی و فریفتهٔ حسن عروس
عشق بازی با زنان ۱۲
عیاشی و آوارگی + بمعنا کیکه دیوان سی می برد مجنونانه و وحشیانه همی رود + گاهی
نفس اماره ۱۲
بستر خواب را از قدوم زن سرپائی می آرایند + و دمی بهیمانه لذت جو از آتشین آب
زن فاحشه ۱۲
طفیلش می شوند + کسی با سگان خیمهٔ دنیا نرد مئوانست می بازد + کسی بمیدان
جماع کردن ۱۲ طالب دنیا ۱۲
ریش خند و هرزه سرائی بر مرکب نشاط سوار بوده از شتر گربه زندگی میگذارد + در خیابان
سخن ناملائم و بیهوده ۱۲
خیالات این آزاد منشان گل آبرو را بوی دلاویزنه + و در شبستان خواهشات
ایشان شمع شرافت و تهذیب را نوری بشاشت خیزنه + کسی را دک لولیان بلجا و ماوا است +
شرمگاه زنان ۱۲
کسی از خوردن شاهد زعفران مست بوده زمزمهٔ زلوق سراست + در نشهٔ بادهٔ آزادی
شراب ۱۲ دشنام دهی ۱۲
هرچه فحش و شتم در مخیله و می گذرد آن را بی حجاب و اصول شعار خود پنداشته
نامهذبانه خرافات می سراید + در چارجوی فطرت این آزادان موج زهرهٔ گدائی
عنصر ۱۲
بدسرشتی و زعفوق سر می زند + و نهنگ زخون از نگاه خونخوار سگان فرشی را
تکبر ۱۲ همه مخلوق ۱۲
می نگرد + بدکرداری و ناهنجاری را آزادی نام نهاده + و بر نام مهذب اخلاق

وتهذیب را بدست دیو هوا پرستی ونشاط بازی در داده اند + رهروان رفتن را
(ذلت وخواری ۱۲)
آزادی ره آو بلندی فهم وسنجیدگی ادراک میدانند + وشیوهٔ دیوانگی را فرزانگی
ونکوهیدگی را فروهیدگی می شناسند + درحقیقت اینچنین آزادی موجب گمرهی
وبدنهادی ست + واین استوده وگزیده پنداشتن دیده ودانسته سرمایهٔ اندوختن
زبونی وبربادی ونامرادی ست + نیکو آزادی همان ست که از قعرِ شوکمین ضلالت
(دوزخ ۱۲)
برآورده در دارالسرور شرافت رساند + واز خاکِ مذلت برداشته بر افلاک
ایالت نشاند + همانا زنده دلانِ معنی شناس وسخن سنجان تقدس اساس میدانند
که از راه راست درستی وراستی روگردانیدن وفرمان گزین سگ درنوش شدن
(نفس اماره ۱۲)
وبنای تو زناشوئی بر بام آبتین وورع نهادن وسرسامهٔ ایران پایران افگندن
(نردبان ۱۲ — دیوانه ۱۲)
آزادی نیست بلکه خاک زشتی وبدنهادی در چشمهٔ شیرین ستودگی وفروهیدگی
انداختن ست + وفرودگاه قیام کدهٔ خود در کوعقابِ آسمانی ساختن + آزادانِ
شوریده سر را درین سرای تزویر جای دم راست کردن وآرام گرفتن نیست
(دنیا ۱۲)
بهر سو که روند مردمان از مجالستِ ایشان در سنگها گریزند + ومخالفانه
ومعاندانه آتش آروپ برافروزند + وبر گفتِ ایشان کسی گوش نه نهد + وبه کنه
(جنگ جدل ۱۲)
سمجهٔ این روده ویران درون نه رسد + چراکه این آزادرویان خلیج العذار رفر
(گفت)

یزدان را پایهٔ اعلی نه پندارند + و گفتار رخشور پاک را بگوش ارادت جا نه دهند +
و بران کاربند نه شوند + فرمان سردفتر آفرینش را افسانهٔ دلاویز انگارند + باده پیمائی
و می پرستی را سرمایهٔ آزادی دانند + این آزادی خرمن اسلام را آذرخشک سوزنده
و آذرخش خاکستر کننده است + و ناوک زهرتاب جگر دوزنده + بر همه دانش وران بلندسگال
آشکارا و هویداست که این زمانه بر مردمان سپیدنامه سخت تنگ ست + گویا خانهٔ ایشان
در تاریک کام نهنگ ست + بهر جا که روند + و به هر انجمن که نشینند + همه که و مه برای
جنگ و آرد بر می خیزند + و به زنجیر شانه کاری و شاخچه بندی و سخت گوئی می بندند +
و دست یغما غارت گران سیاه درون بر کالای ایشان از هر سو دراز ست + و ابواب
نکبت و فلاکت از هر جانب باز ست + ایدون همین گروه است که هر زیر بیانه زخم کشتن دارد
و خون پاکش بر زمین ریختن خواهد + اللهم ارحم اللهم ارحم +

درزر طاقت او را نه داده اند و در سخن اثر عاشقانه نهاده اند

سخن طرازان بلندسگال و نگاربندان معنی پرست جادو مقال نیکو میدانند که شیوهٔ
نظم و نسق این سرای آب و رنگ و همگی رتق و فتق این سپنجی سرا مربوط از حبل المتین
زر ست + و بنای کاخ زندگی دویم و سرای جاوید هم از یاری زر محکم و بلند ست
دانا داند که زر و متاع قفل آرزوها را ستوده کلید ست + و هر شب گیسو فشان

افلاس سال کهنه داشتن را مهر و ماه پوشید + زر تاج شاهانه بر سر دارد + و قبای داورانه در بر دارد + از سرای سپنج تا سرای جزا فرمان او جاری است + و عشق او بر همه سکان فرش طاری + پوشیدن عیوب با فراختن لوای ارکوب و بر داشتن از خاک مذلت و نشاندن بر افلاک شرافت و عزت از شان او ست + رافع الدرجات قاضی الحاجات مشکل کشا عسرت ربا عشرت فزا این همه خوبیها از عیش و ایوان برای زر جان شیرین میدهند + پسران ناهنجار گرامی نیاگان برای زر می کشند + فرمان زر پرتو فر گفت یزدان است + در هر رواق منظر چشم او را عزت و شان است + اهل زر را ضرورت نیروی بدنی نیست + وجوی مهمات ایشان از رطل مواقعات بند ماندنی نیست + کسیکه آب در جگر دارد + نشئه شاد زعفرانی در سر دارد + هر که آتش بسته در مجمر مشت است + در هر حالت مستغنی و قوی پشت است + گاهی دولتمند در انجاح امورات و اصلاح مهمات تسامح نه بیند + دائما عروس با تمنا آن بر تخت عروج نشیند + اشعار

اهل زر را عزت است و امتیاز — ذات او چون مهر باشد کارساز
کار دنیا می رود از حکم زر — اهل زر باشد همیشه خوش سیر

یاد دارم که یکی از جهانداران فلک قدرت ملک سیرت زر مصادره بر بازرگانان

و تاجران زمان مقرر کرد + و همه وضیع و شریف از قاصی و دانی را درین
عمل دوران فرسایند نمود + و فرمان نمود که هر که زر تیکس نه دهد بزندان فرستند
و تا ادا نه سازد روی رستگاری و خلاصی در آئینهٔ امید نه بیند + ازانجا که
حکم فرمان فرمایان مرگ مفاجات ست + و هم نه نکوهنده آفات ست +
همه تاجران بجان آمدند + و بداوریگاه دیگر دادگستران آوردند + و بانگ
استغاثه بلند کردند + داور دوران جمله کاغذی پیرهنان داد جویان بجال
زجر و توبیخ از دربار راندند + و بر آتش استغاثه شان آب دادگستری نه پاشیدند
و مجمر فریاد را از آشفته رومیان و سنجر سکا چه برافروختند + و گلیم داد طلبی را
اخگر ... سخن درشت سخت
در آتش قهر داوری در سوختند + ازان جمله مالداری را رگ غضب جنبید + و خون
حمیت در سینه بجوشید + همو در دم بنام همه گماشتگان و اهلکاران فرمان
فرستاد که درهمین نفس جمله دکاکین داد و ستد از سلطنت آن دیار و زر تیکس طلب
بردارید + و داد و ستد از سلطنت بند سازید + و پشیزی و خرمهره و دامی
و درمی دران ممالک نه دهید + و آنچه که زر ما سلطنت را دادنی ست فوراً
طلب دارید + چرا که بر ما کدامی حق آن شاه نیست که ما دکانهای زر خود در ممالک شان
بگشائیم + و سلسلهٔ داد و ستد جاری داریم + بر ما چه افتاد که سلطان را قرض دهیم +

در ادوار جنگ و جدل سلطنت را شعبین مددگار باشیم + و از چشمهٔ شیرین
خوشگوار دولت لازوال خود چمنستان سلطنت را سیراب و مطرا سازیم + و در
دولت خویش دیده و دانسته در رنگ نادانی و بیمغزی میندازیم + چنانچه
چشم زدن همه سلسلهٔ داد و ستد از ان مملکت بند گیرند + و از ظهور این
بیمزگی سلطان شوری یابد و به رسید که شوری نظم ملک بطرفة العین درهم
برهم خواهد شد + و سنگ بر قندیل خواهد زد + ازین اندیشه بادشاه بر بست
شکیبی را [illegible] فرمود + و دوکانداران را استمالت و تشفی داده معذرت نمود
ازینجا بنظر التعمق باید دید که آفریدگار عالم اهل دول را چه نیرو و چه فروغ جلالت
بخشیده است + و چه پایهٔ بلندی و برتری و علو جاهی داده + هر که درین
سراچهٔ گل اکلیل آسودگی و بهبودگی و تمول بر سر دارد + کلید هرگونه خزانه دانش
و فرزانگی و سپید کالنسگی بدست قدرت خود میداند + اگرچه اهل زر شاه نیست
اما سرور شاهانه دارد + و شماله کاروبار دنیوی مردانه کند + درین کار بجاه
کن فیکون بی زر زیستن + همه عمر همچو سر بر کمر زدگان از اشک حسرت لبریز
ست + و گلوی عروس مایهٔ تمنا خواهشات را از کارد حرمان فرو [illegible]
زر و متاع حصن حصین آبرو و شرافت را محکم و استوار [illegible] و [illegible]

زر سنج نماند و لعلِ بلند تر از سپهر جوان نشاد و هست با جمشید زر ریز دوش الانیج
از گنجِ هفت آسمان هست + و هر قدر که در وصفش گفته آید او در مهر نشان تمامان
و درخشان هست اشعار

هر چه گوییم در صفاتِ مال و زر	شانِ او از گفتنِ من بیشتر
کارهای دو جهان از زر شود	جمله حاجت از عطایاتش رود
پرتو حکمِ خدا شد مال و زر	مردِ بی زر بدتر ست از گاو خر
زر ندارد هر که او زندانی ست	همنشین و همدمش حیرانی ست
حلِ مشکل می شود از مال و زر	از سگِ ابلق نه بیند او ضرر

اکنون اثرِ جانگداز سحرِ حلال باید شنید + و رفعتِ شانِ پاک او باید دید
خاصه جز که هزبرانِ رزمین تیغ بهنگامِ جنگ در میدان می خوانند اثرِ او همین تر از
آفتاب ست + و از شنیدنش هر آهنی دل مضطرتر از سیماب ست + از اثرِ رجز خوانی
مردانِ دلاور گوهرِ جان را بخوشی و خرمی تمام بریگِ فنا می سپارند + و قبای
زندگی را از بر و دوش فرو می گذارند + گروهِ صوفیهٔ روشن درون از گرمی سخن
و شیرینی آواز و لحن آستین افشان و وجد کنان برقص می آیند + و طیلسانِ
خودی و کسوتِ هوش از دوشِ دل فرو می اندازند + کسی در پردهٔ غزل و مثنوی

جوش شیفتہ‌ها می پروازد + و سر برخط بودن ستیده‌اند + و نعرۂ زندانه می زنند
و کسی آئینۂ مناجات درد انگیز صورت لذات و خواهشات اند و دلی
می بینند + و گلهای رنگارنگ از گلزار خرمی و خورسندی می چینند + و شب شب گون
اند و دورا از خورشید ستارۂ قلندران صبح صحن سینه می زداید + و شامۂ بشاشت
و انبساط بر چهرۂ دل و روش عروس طبع می اندازد + و علامت گویا تجلی از شعلۂ
بر اوج مهر تیغ از تیغ سروب را در مجربیان می افروزند + و مرغ دلهای
شنوندگان را به سیخ گدازش و سوزش می سوزند + در محراب مساجد و معابد گرد هاگرد
مردم از خوش لحنی و شیرین خوانی قران خوانان سر به سجود اند + از غایت سوزش
عشق الهی منهمک دریای معبود اند + در داوریگاه داوران هر که روغن چرب بیانی
و خوش بیانی دارد او از عروس اعتبار و وقار محبت روحانی دارد + سخن اگر چه
سینیان باشد اما شانی و جمالی دارد + گو بظاهر از گرمی بلاغت و متانت
عاری بود و لیکن در باطن کمالی دارد + هر کس که در سخن اثری جانگداز ندارد
در کدام آرستن و محفل یاران نقد سباهات در کیسۂ آمیندی نه آرد + سخن آتش
بی دود و دخان است طرز گزارش هوای افروزندۂ اوست + سخن محبوب بالا است
روشن بیانی قبای زیبندۂ اوست + سخن دریا دل فروش است اثر شوق گوهر

تابانِ او سخن سحر حلال و مهر درخشان ست شید جهان تابش فیضانِ شعر سخن
در مرثیه‌ها و غزل‌های فراقیه و مثنوی معنوی با یدو چه که هر مصرعهٔ آن کرهٔ آتش سوزانندهٔ
جان ست + و هر لفظش بوتهٔ آهنگران گدازندهٔ بیضهٔ دل عاشقان ست مرثیه نگاران
و شمائل خوانان به بهجی دادِ سخن داده اند گویا جانی و روانی تازه در کالبد مرده دمیده
و در دشت تفسیده گلزار پر بهار شگفانیده ست + فرگفت مرثیه گویان هر اقلیم
دلهای سامعین خوش عقیده به طرز نیکو جاری ست بیانِ شان در حقیقت برای
شاداب کردن چمنستان معرفت ابر بهاری ست + سخن شناسانِ معنی پژوه
دیده اند که سوزش غزل در مجلس صوفیانِ کرام چه شورش می کند + و در تنور
سینهٔ عاشقانِ الهی فریفتگانِ جمال شید چه آتش هوش ربا مشتعل می سازد
و اشعار مناجات عارفان آفتاب درون سینه‌های درد کیشان ترا مشک تراز
سنجیده کرده + و از شنیدنش هر ارباب حقیقت را با دام شگوفه نموده + و از
شعلهٔ بانگ شمع الهی خوانان تنور سینهٔ اهل درد برشته می گردد + و از شنیدن
گفتار شهوار دشت ازرق طائرِ جان عارفان سیماب‌وار بر ریگ اضطراری می
سخن تفنگ سحرست و اثرش سا چه او ست + و هر سخن فرزندِ پایهٔ اعلی بنیه ایست
شان سخن از کلام الهی هویداست + و عظمتش از سفر نگ گرامی نیاکان پیداست

سینهٔ سخن شناسان گنجینهٔ اسرار ربانی + و دخینهٔ رحمت آسمانی ست + و در دخینهٔ مخیلهٔ سخن پژوہان بلند فطرت کشتی گوہرہای قدرت ایزدی بی ہمتا دولت نہانی ست + ہر کہ تیغ آبدار سخن بدست دارد + اقلیم نام آوری دبلند سگالی را زیر فرمان خود پندارد + سخن سرا بمیرد + و سخن گاہی زوال نپذیرد سخن دریای معرفت را موج نضارت افراست + واز نور مہر سخن صحن این سرای ششدر منور و خوشنما ست + سخن چہ غلیست ارسن جان افروزی را + و ایاغ صہبای خوش نشہ ہنر اندوزی را + سخن گوہر بی بہاست + اصلہا ثابت و فرعہا فی السماست + سخن آفرینی شیوهٔ دیده وران ست + و طریقهٔ پاک فطرتان شیرین زبان + سخن شمع تابان ست جان عارفان و دردمندان پروانهٔ او + سخن نوریست درخشان طائر دل جان باختگان شیفته و دیوانهٔ او + ہر کہ سخن را یادگار گزاشت + نخل ہمیشہ بہار بقای جاوید خود درین باغ سرا سپنج بکاشت نظم

ہمہ را فنا و سخن را بقاست	ز فیضش ہمہ عاشقانرا شفاست
بگفتن نشاید ثنای سخن	دل عاشقان نیست جاے سخن
سخنور ہمہ بر ونہ سپہر و سخن	اقالیم جاوید گیرد سخن
زبان آوران از سخن زنده اند	چو خورشید پر نور تابنده اند

کلید مباهات آمد سخن	در آرزو را گشاید سخن
سخن محکم است همچو باغ زمان	بماند سخن تا بماند جهان

بر دانش پژوهان خورشید طبع هویدا و آشکار است که چون شهنشاه آسمان جاه
از اورنگ شاهی برخاسته به سیاه خانهٔ وحشت گوشه گزیند جایش وارث او
فرا گیرد + چون داور سخن در غار غم بنشیند مسند نشین او سخن پاکش می گردد
فاتحه خوان بر خاک سخنور کلام اوست + و اثر سخن نیکو رسانندهٔ پیام اوست
بزرگی و علو مدارج از فروغ دانش است نه از درازی عمر و افزونی سال
کارشناسان سنجیده سگال می شناسند + و صبح نفسان گزیده درون نیکو میدانند
که کوکب خرد و فرازبینی آشکارا پرتو است و تابش او ظلمت زدای جهان تماست
و شب کائنات را درخشان شمع شید انتماست + تا کوشک دماغ از نور تیز فیلسوفی
و سلامتی حواس خمسه منور است + توسن تیز رفتار انسانیت رام و آرام فرمان بردست
و چون عنان این خلل کردمند از دست بگسلد + همه سلسلهٔ خودداری و نسق و نظم
انسانی برهم گردد + و از اورنگ شایستگی سرنگون بخاک مذلت فرو می افتد + کار
این طرفه منش طاق از شمشیر خرد و خرم می رود + و از درازی عمر و کافور موئی
گره از رشتهٔ کار روا نمی شود + و بر تصدیق این قول واقعهٔ معلمی کاتبه زاده است

و آن اینست گزارش گران جادو گفتار و کردار نگاران گزیده شعار
تا زبان را بدینگونه می نوازند + و لبکان بزم سخن سرائی شمع بیهودی و بیش را
در محفل تقریر و تسطیر بدور می آرند + که ای ابا حفصان سیاه مغز شیشه
گردن همه تن غت و کافور طبع بیش و الی ملک شکایتی برو + و غبار سینه را
که گنجینهٔ کینه و سر دل بود از آب اشک حسرت بار شسته و داغ دل به تیر و
کهای بادشاه کیوان ایوان این مویه گرگاهی روی میدان کشاده در این
منزل حزن از دیدهٔ خیال ندیده + و بوی مشام افروز گل کر کام بدماغ ما نه رسیده
از آتش موز و موزه در گل ماندن لیل و نهار سپند وار می سوزم + و از تنگی
معاش و فرط لنگن به آرزوی گراس و تمنای بودن ملالم چراغ حسرت می افروزم
یعنی ما کاپیتا نزا فر هنجتن سپاهیم + و فرهمن می کنیم + و تحریر و تقریر می آموزانیم
وازکه چه مزلعه کاسه گردانی بدشارستان تا دیب شایستگی میرسانیم + و از دربار شاهی
ما را کدامی کار بار و وقار و عهده ای اعتبار مرحمت نمی شود + و کسی تنخواه ما زیاده
از دو روپیه شیشری نمی دهد + کاتبان از عضو خطاب را جائے و بهادری می بخشند
و کلاه ارجمندی بر سر و قبای فرزندی و سرداری در بر می پوشند + از انجا که
بادشاه بیدار مغز دو اشش پژوه بود و نقش فغان دردناک معلم ژولیده بخت برلوح سمع

جا داده + بصورت آمده عزم آگهی [illegible] ابراز [illegible] که گنجینهٔ اسرار شاهی جا کرد
[illegible] را از شاهانه نهاده + بهر دو قیاصین پیش تخت طلبیده و گفت فرمود
واین نذر شاهانه و داورانه نمود که قدری زر از خزانهٔ ما بگیرید + و بساحل
نشسته [illegible] آب را به شمار آرید + موجی را از هم گسیختن ندهید + کاتبه وار [illegible]
مبنی صحیح دریا ۱۲
هر دو بساحل دریا بفاصلهٔ چند میل رفتند + و به امواج شماری بجوش دل پرداختند
کاتبه طایر اندیشه را از قفس تیرانش و ذهن به پرواز آورده و اندیشید + که اگر
ازین کار بیهوده چیزی از ربح و آسودگی و بهبودگی آشکارا نگردید + بر فرزانگی
نفع ۱۲
و بلندسگالی و فراخ حوصلگی ما هزاران هزار خنده بهر است + و صورت نظم
زیبا ۱۲ — نیست ۱۲
عروسِ دانش ما از بون گریه است + اکنون از فروغ فرازبینی و نیکوتدبیری
کاری باید کرد که تا آسمان شاهِ خاور از پرتو جهان تاب خود صحن بلندبینی ما را منور
همیشه ۱۲
و روشن دارد + و گنجینهٔ شاهی فزون تر از اندیشهٔ گزیده خیالان گردد + درین
کشمکش پرتنگ باعث نام آوری بود + همو ندم کردیچه و کوشه برای بنجاح کار [illegible]
دنیا ۱۲ — [illegible] ۱۲ — چپه ۱۲
و مهیا نمود + و چند نفخهٔ روح مثل تبلچی و آدمیش را برای محافظت حاضر فرمود و علم
آدمی ۱۲
فرمان داد که کدامی جهاز و طیاره بلا ادائے محصول دریا ازین راه نگذرد + و بی حکم
کشتی ۱۲
شاهی گامی بپیش ننهد + تاجرانِ دریانوردان دریافتند که ممانعت جهازرانی

از چه روست + و گیهان خدیو را درین نیو رای و چاره روست + دستور جلیل حسم
گفت که نظم و نسق ملکی بی زر و خزانه شاهی و فروغ اجرا بطرز نیکو نمی یابد چراغ
بی روغن و سلطنت بی معموری گنجینه ضیائی و نوری نمی بخشد + آباد و شش جهت
کار فرمان گزین رعایا است + و گستردن فرش امن و امان در صحن مملکت کار شاهان
مقدس انتماست + لهذا و گفت شاهی شرف نفاذ یافته که از تاجران جهان
راتان زر محصول باید گرفت + و گنجینه شاهی را از زر و جواهر معمور باید نمود +
و تشنه آب را از بیم سیختن نه شاید فرمود + تاجران بحیرگران بار و گفت خدیو گیهان
بدل پذیرفتند + و این شیوه او را بجان ورزیدند + و در اندک زمان از آمدنی
دریا خزانه شاهی رشک قارون شد + و همه کوشکها و خزانه ها از زر مالا مال
گشت + و ازین بسبب نوفراوان آمریغ رو داد + و طائر آسودگی و بهبودگی
بطرز دل پسند بال اوج گرائی گشاد + روزی شهنشاه زمان گلگشت کنان
و صید افگنان درین صحرا مع جاه و حشم و امرا و خدم جلوه افروز شد + و آن دشت
پر غار را از اخیام رنگارنگ و اموال و اثقال گوناگون رشک ارم کرد + از دور
بنظر حضرت شاه و وزرا در آمد که قلق کوه پیکر افتاده + و شارستان جدید از
بانخانه غیب پدید آمده + پنداشتند که دشمنی صعب رو آورد + و همه کاسه گاه

(Marginal/interlinear glosses: انتظام ۱۲ — صحیح آب ۱۲ — انتظام ۱۲ — نفع ۱۲ — یعنی لشکر ۱۲)

جانب پرورش ماند و بود شاهی پرّان کرد + چون سایهٔ خدا اندرون محل سرا
همچو روح در کالبد و بهار به گلشن و آب در دریا و ثمر بر شجر جلوه افروز شدند +
و جائیکه ظلّ یزدی سه ساعت اقامت می ورزیدند + و پیمانه پیمای عشرت
می شدند + کاینه زاده بجای سه ساعت بعرصهٔ یک ساعت جرس نواخت
و در عیش بیگمات سخت هرج انداخت + شاه از بانگ جرس از آن محل
برخاسته عنان توجه سوی دیگر مشکوی معلی منعطف نمود + در انجا
بزم استراحت و باده پیمائی گرم فرمود + در انجا که مقدار نشست شاهی
دو ساعت بود در یک ساعت بر آواز جرس برخاست + و محفل
روح پروری بخلوت کدهٔ دیگر آراست + چون بیگمات زمانهٔ جرس نوازی
بسیار اندک دیدند + و در کار جرس نوازی کرشمی دریافتند + جرس نوازان را
بحضور طلبید + و زجر و توبیخ فراوان گردانید + وجهه کمی و بیشی و
افراط و تفریط جرس نوازی پرسید + و آن طوفان بی تمیزی را سبب دریافت
گردانید + کاینه خاک آستان را البادب بوسیده عرض کرد که افزونی
و کاهش آوان جرس مقدار زمان حسب فرگفت شاهی در فرمان منست + نظم
و نسق کردن در جرس نوازی بموجب علو شان منست + اگر چیزی زر

مبذول فرمایند وقت اجلاس شاهی بدولت خانهٔ آن ملکهٔ زمان هر قدر که
خواهیم بیفزاییم + و از دیگر جا به کاهیم + دو کهنه را یک کردن نزد ما آسان
است + و افزودن و کم کردن اوقات شبانروزی در حکم این کمترین ممکن
همه بیگمات و تتق نشینان محل شاهی بخشیدن زر بدل ورزیدند + و بر دیدار
شاهی کف بر زدن آغاز گردانیدند + رفته رفته این خبر به سمع علیا رسید
و کایته را بدرگاه گردون پایگاه به طلبید + و چگونگی حال بی کم و کاست پرسید
و غوامض معامله به طرز نیکو تحقیق گردانید + کایته زاده دست بسته عرض کرد
که نمک خوار برای معموری گنجینهٔ شاهی چند لکهه روپیه به این اندک زمان فراهم
کرده ام + و خزانه را فروغی افزوده ام + امید وارم که زر داخل خزانهٔ شاهی گردد
و کمترین را عطای خلعت بجلدوی این دور اندیشی و فراز بینی شود + بادشاه
بر تیز فهمی و خیر سگالی او به خندید + و شادمان گردید + و به بخشیدن کسوت بیش بها
معزز و ممتاز گردانید + با خصمان از راه مبتلی و کرسیخ و شهر بدهٔ روقی
مثل کالیوگان جرس می شمرد + و نقد زندگی را رایگان بنجاک شفک
می سپرد + بادشاه از معاینهٔ این واقعهٔ شگفت افزا همچو گل بهار بخندید
و کایته را فیل و اسپ مع ساز و سامان امارت بخشید + و یکی از خاصان

خوشی کرد ۱۲ — کاهلی ۱۲ — کم همتی ۱۲ — بیرهیاتی ۱۲ — ناداتی ۱۲

و مقربان و مستعدانِ تخت گردانید + با خاصان منسوب شده بیرون درگاه
شاہی گردید + باید دانست کہ فروغ آفتاب بزرگی و دانشمندی از شید خرد
نہ از درازی سال + و حسن نطق و لطافت لسانی از پرتو مہر علم و فضل ست
نہ از غلالہ بیہودہ مقالی + خرمن ہوشِ فرزانگی معلمانِ کودکان کو چک
از خرمن کدہ دماغ ہمچو موشانِ تیز دندان بہ یغما می برند + و ہمہ کا چال
فرہومندی را بہ تصرف خود می آرند + معلم طفلان مانند طوطی گویاست
و دل اسپند + و طبع او دلی و سخت ناخورسندست + صحبتش و مانند کتبۂ طاق
عمارات دیرینہ ست + و نقش تصاویر گوناگون زمان پارینہ + یعنی آنچیکہ
از استادِ خود شنیدہ و خواندہ است ہمان قدر تو آموزگان را می آموزاند
و کتابیکہ در ایام خورد سالی خواندہ ست او را یاد و سپیدہ باند +

الدہر خیر المؤدبین

نگاہداشتن نہمار و عظمت و شوکت حدرا ادب گویند + ہرکہ در انبا خون حد خود
محدود ست بہر حالی نام و مسعود ست + و چون بیرون از حد خویشتن پر پرواز کشا
و واد نیزا د داد لہا ... ہم و مردود ست + مراد بی سندہ کہ کسی را کسوت ادب
و طیلسانِ تفریک بخشد + از فروغ لو شاہ بیان خوش لسانی و لائل ادب

فرماید + زمانه که از کتاب ادب گوهر اندرز و پند آویزه گوش سامعین کند از تقریر و بیان خاطر پسند نمی کند بلکه علانیه از دیده وچشم فرامی نماید + وردک ذهنی وظنی و غیر محسوس عینی کرده روبروی چشم نوبه گستراند + وهمه زشتی ونکوئی را پیش نظر آشکارا نماید کشور خدایان گردن فرازان پیشین مان که کاشته آتشین نکوکاری بر جهید مینا و گرگ فسونگر کردار گزاری تابانیده + وطاس زر وصیقل پس آغرمنش غیروز مندی و بلند همتی بر سبز ایوان کارکردگی درخشانیده + آثار شان از کهنه شارستان و کند مندا کمنه ومقابر سویداست + واز شگفت کاری چمنستان انهار وعمارات افتاده و شهد مه پیداست + وعلوشان خوابیدگان نوم والپسین از بوسیدگی مکانات و حنا ویدبی وسیخ وناغول الیشان که سر بکره وهم سوز می ساید ظاهرست + جلالت وایالات وصولت وحشمت آنها از آثارات دیرینه آشکارا و باهرست + هر کهنه مکان از بلندی شان یکین خود نشان سید هد + واز زبان حال خود این نغمه جان افزا باجهر می سراید - که بانیان دوران ما چنین بوده اند که آثار آمبندی شان از ویران خانه ما لامع و درخشان است + ونام نامی آن گران مایگان بر طاق عمارات کنده نمایانست قطعه

سکندر کجا رفت و دارا کجا	بخفتند در خاک این آشنا
نه باقی نشان ست از عابدان	نه آثار باقی ست از زاهدان

ز آنم که هست این بزم پاک	نهند چون [illegible] در کنج خاک
همه دل [illegible] را [illegible] پرده است	همه دوستان را زمین خورده است

باید دانست که معلم زمانه یکی از ستوده خوبان است + و گزیده ترجیه [illegible]
پخته کار مرشد هادیان است + آیینه آسا صورت و شمائل کردار را به پیش نظر بیا
و سکالا افعال زشت و نیک از پیش چشم فرا نماید + گردش زمان مخلوقان را طرفه آیین
از اوج عظمت و جلالت بر کشیده در کوی نکبت و شوربختی در اندازد + و آلودگان
از قعر مذلت و شور بختی بر آورده بر کرسی عزت و مباهات شاهانه و امیرانه نشاند
زمانه را رنگ گوناگون است + و اوضاع و طرز کار روائی بوقلمون + کسی را شیوه
دزدی و شبگردی و قطاع الطریقی خوش آید + و این کار ناهنجاری را ذریعه حصول
روزی پندارد + و کسی طریقه قماربازی که زبون ترین نکوهیده ترین خصائل
است فرو هیده داند + و از آن شمع معاش را فروغی و طمطراقی بخشد بعض
کودکان [illegible] و نگار رفته و شفقه غراچه منقش طرز پشت اندازی و نیوتش
و شیر شنگه پرسی است + و بعض که عرق چشمه سیماب ندوشیمه فرا کف آرند فریفته
حسن حسینان پری تمثال و بتان آذری است گاهی ز جوش دریای
لطفش چون یتیم مطوق را از طلاء و مقویات نیرو بخشند + و آتش ناویزگی

دم رنگ و بو مجمر کردار و افعال می افروزند + این شبدیز نقرهٔ لجام هر کس را
حسب منشأ هنجارش فرهنجیده و تعلیم فزاید + چنانکه خود مقتضای طینت او بیند
همان لوازم و مراتب بتقدیم رساند + دزدان و شبکولان را دار و گیر داوران بیدار مغز
زنده درون و مکمین است + و باده پیمایان عشرت پیشه و رقص ملا جویان را ادراک افعال
ذمیمه و خبیثه شان مار در آستین است + هر که سرشت زشت دارد پر پرواز بسوی
باغ بهشت بگشاید + و کنشت نشین و ناقوس نواز رجا را به شحنهٔ دریای عشق نگراید
همه خاک هستیان از این عروس خشک پستان از تازیانهٔ انقلاب خوب و نیکو تهذیب
و تادیب علانیه و آشکار ادهد + و هر گم شده را به طرز دل پسند رهنمونی نماید + و
گل محمول و پژمان رسیده که از اوج شاخ نودمیده بخاک فنا و پژمردگی خود افتاده
آیت انجام کار این نشیمن را بزبان حال می خواند + و پردهٔ غفول ز دیدهٔ دل میدراند
گورستان را به بین که غنج تاریک است و در آن استخوان رمیم بزرگان و شاهان که از پس
فرعیش و فرکشیده و ارضه خورده شده اند به آواز حزین با ناگ دردآگین نیوه می کند
و این نغمه می سراید که ای خرامنده و رونده بر غلهٔ این عدم روزیکه ما به شبدیز
هستی سوار بودیم + و کسوت زندگی در بر داشتیم + و مرکب انبساط و نشاط و رمیدان
این چمرهٔ خاک می دوانیدیم + و در جوش خرمی و انبساط جمشید بلبلی می زدیم

همین سان برین کرهٔ خاک گام می زدیم + وگلگشت این آستان عدم نشان
فنا انتمامی کردیم + وگاهی مانند خاک وشتهٔ گل هم مانند شما سر از بادهٔ خود نمائی
ودار کوب مخمور داشتیم + وهمه آفرینش و جمله کائنات را از پایهٔ خود فروتر وپست تر
پنداشتیم + ای خنده رویان بزم هستی هوشیار باشید + وآگاه وبیدار ازچنگ گرگ
باران دیده مائید + که ضیغم آهنی چنگال اجل در کمین ست وملجای وماوی همه مردمان
در کنج زمین + جای مزار حضرت کشور خدایان عالی دودمان عرش نشان ست + و
جای مرقد آمندان وامیران ست + وجای انبار خاک علما ومفتیان چرب زبان
که وجه فسخ می انگاشتند واز دلائل وبراهین استواری سید اوند افتاده است +
وجای تودهٔ خاک عابدان فرهومند وزاهدان حق پسند انبار شده + وخاک ایشان
بزبان حسرت وآوخ می گوید که این انبار گلی فلان غوث وقطب وایزد پرست
فرشته نشانست + واین چند سبد گل که فراهم ست فلان فرو ریدو واصل
داران پاک ستوده شان ست + بر چمنستان خوش فضا وگلستان جنت آسا دیدهٔ
عبرت باید گشاد که از برگ وبارش چه پیدا + واز سبزه زارش چه هویداست
برگ برگش این تار اوخ وحسرت می نوازد که این نمونهٔ بهشت را فلان
گران مایه برای رفاه عام وحصول کرفه در زندگی خود هم کاشته + واز خاک

نهانی و پردهٔ اخفا بر داشته بود + ایدون فلان مار دو زبان وحشت نمای
بار می‌خورد + و لذت از نیش اشجار پر بهار و آب خوشگوار و لطف از نفحهٔ
گل و ریاحین می‌یابد + نشانندهٔ چمن منزوی در گور و کفن ست + و مبتلای
هزاران هزار نکبت و محن + و دیگران که گران سرشت و کرافه فرومایه مویه اند
که ثمر می‌خورند و خمر می‌نوشند و چند مرقع دار ابلیسی فراهم اند که سیر شترک
ارغاف و انهار می‌نمایند + و نقد زندگی به مسرت و خورمی گذرانند + و نه گاهی زندگی
دادن و آیت مرگ خواندن را خیال ست + و نه گاهی از افسردگی و پژمردگی گل هستی
قیل و قال + و نه پیشین ره نوردان دشت فنا را یاد آرند + و نه بر روان گرامی نیاگان
فاتحه خوانند + و نه بر کهنه و فرسوده و فرغیش و فرکنده گورشان گل افشانند + و نه سوی
خانهٔ واپسین بزرگان برای درود خواندن گام فرسا شوند + نیرنگی زمانه و سنگ
ادب آموز ست + و زهی فرهنجه نما و هوش افروز + سبزه همچو کودک شیرخواره
وقتی سر از مهد خاک می‌برآرد + و شیر از دایهٔ هوا و بالیدگی و برومندی می‌خورد
و از حسن سبز رنگی خود افسرده درونان را تازگی بخشد + و بعض البصران را
نور بصارت و بینائی دهد + چون باد سموم روی زیبا و سنجهٔ ملاحت شمار ابسید
همو ندم بر سنه آسودگان مانند مردگان بیاساید + و از لوح هستی نامش

تا بود گرد و + کاهی مخ زرین گلین کاریز آتشین [illegible]

چهار بند می افشاند + نرگس نگاه به چرخ و چشمه خود می کند + و گره از رشته کار را

به ناخن جد و جهد می گشاید + و چون لیلیا طیلسان بر رخ درخشنده چهره عروس فلک

ز شفق سنجابی تنگ بار را اندازد + همه امور صوری و معنوی در پرده خفا نهان و

یکسو شوند + و همگی ذی روح در گلیم خواب غفلت پنهان خسپند + نه شاه و را خبر از تاج شاهی

نه گدا را از کاسه گدائی آگاهی ست + آفتاب رویان زنده دل در پرده تاریکی در

پرستش یزدان جهان آفرین جبین به سجده سایند + و جان حزین را از شرم بزه مندی

و معصیت به خضوع و خشوع فرسایند + و باده پیمایان میگساران به خمر خوار می شتابند

و گردگان جهانی و فرخیزی شب را به روز آرند + و سواد الوجه فی الدارین بوده [illegible]

جهنم کالجای و مأوای سرخیل شیاطین ست گام خود می سازند + گروهی از گرو فرزانه

و مطلق این معشوق سنگدل یکسو بوده دل به محبت و عشق آمر نون و القلم بسته اند + و در

ایشان ایوان رستگاری را از زیبا النعوت گلدسته اند + دل در شستن زنار بستن

آبروی عهد ادا و را بر دیوار قفل آسمان شکستن ست + و کار این منزل حزین را

کعبه جان کرکام ساختن + و قلاده نگون بختی و شوریدگی و زبونی و نکوهیدگی در گردن

جان انداختن ست + این ابلق مطلق العنان زمانه و دستگی گروهی را که سبز آلودگان

ار کشفت سیبی دو کارست + و بالفعل گرگ آشتی بکار چریده گردوم فراز سینه
کارست + کسی را تاج شاهی بر سر نهد و طلعت بیچ مسکین داده عیش جاودانی
دهد + و کسی را کاسه گردان دریوزه گری ساخته بچوبگان خانه بخانه گرداند + و گران
سرشتان را گلیم فرومایگی و انکساری پوشاند + و می خواران خفته درون را پیاله آب
زندگی در سانوشاند + یکی را گلزار نشاط را عشرتکده سازد + و دیگری را در صحرای
پر خار وحشت و کلفت گسسته عذار سر ساسیه وار گرداند + و کسی را مست باده دلبری
و عشوه فروشی نماید + و یکی را در گروه مهرپرستان آشفته درونان بسپارد + و مخفی
آب خوشگوار اقبال و جاه در جوست + و دیگری را دمن غم مطالعی تیره بختی در گلو
خود ور آلنست که تار تحسین و آفرین از مضراب زبان خود نه نوازد + و خود را بهار رنگ
و گلزار انشا زند + چرا که در چمنستان جهان گل وصف رنگینی خود نه گوید + و شکر از
شیرینی خود تحسین نه جوید + خوبی و فرخندگی انسان رنگینی گل و شیرینی شکر دانشمند
و خردپژوه خود می بیند + و گل انصاف از گلزار فهم رسا خود می چیند + و درین هنگامه
جهان را یادگار دانید که در هر دو منزل آن رهبا بود + و اکلیل بهروزی فراخ سکالی بر سر نهد
بی همه میا همه ایام زندگی مستعار یادگار دانید + کن فی الدنیا کانک غریب نقش لوح
سینه یادگار دانید + و در خیابان دل کدامی دو جبار زده و تمسك از خاک نمناک سر بیرون

و غنچه‌های امید امشاب نفس اماره را در بستان دل خندیدن ندهد * آوان زندگی

دادن مهرهٔ هستی با حریف اجل باختن بسیار نزدیک ست * و این فرزندان حضرت

وحده لاشریک ست * هرکه از مرشد زمانه ادب نیابد سخت سست دانش ست

و بسیار ابله و کور بینش ست * زندگی مستعارست و پیوسته کار با پروردگارست نظم

گردش ایام پیر رهبرست	کار را وا از اوج گردون برترست
کار دنیا را نباشد انتها	خانهٔ در دست این محنت سرا
دام حسرت هر طرف گسترده ست	هر کرا بینی دلش افسرده ست
بی ثبات ست این جهان ای مرد دین	جز غبار غم نه خیزد از زمین
بزم یاران رفت از پیش نظر	در فراق و هجر شان سوز جگر
مرغ دل در دام حسرت پای بند	میرسد از آسمان تازه گزند
یار ما خفتند در خواب گران	رفت از دنیای دون نام و نشان
این جهان بی لایق دل بستگی ست	طمطراقش مایهٔ جان خستگی ست

بیان حالات ضروری

پیشانگ نشان دا و آسمان سست و زهی قدرت و جلالت آفریدگار زمین و زمان

که مهد مینا را از طیلسان ام عفر چنان شمیسه آگین ساخت * که همه لفخهٔ روح

از شیدا و اجرای کار و حرفہ و پیشہ بہ پرداخت + بسا مردمان بی برگ و نوا که درین راه غول کشی غم طبل آسودگی و خرمی و فیروزی می نوازند + و بسا خاک بیزان و تنہا نشینان شوریده مو و شوریده طبع سراسیمہ و منیع خلیع العذار از قفای فلک و انقلاب طشت نگون خستہ درون و خونه حال گوی نکبت و ذلت می بازند + آه هزار آه که سبد ریز عمر این درویش سیاه بخت با پرمان سرا اینجا و شصت رسید + گاهی جمال عروس بهروزی و فراخ حالی و بهبودگی ندید + این ابلق مطلق العنان از راه سرد مهری و گربہ سگالی و کبیش منشی و کشفت افزائی مارا طبل زیر گلیم ماندن خواهد و از یورش فلق موشی و ستم موزه در گل ماندن آرزو دارد + می بینم و آشکارا هم هست که کسی درد مند و غمگسار پرسنده و دست کرم و محبت بر سر نهنده و برنعش ما شمان بیزنده و برگور ما گل دهنده و نشاننده و گردش این طاق مقرنس و گرگ اجل کسی اهل درد را بر سرم نگذاشته + لهذا در زندگی خود بر زبونی و بی کسی خویش اشک حسرت می افشانم + اعنی آن حالیکه گفتنی ست می گویم + و داستان دلی را می خوانم + و آن اینست چهل و یک سال ست که این فقیر بقول یک دلگیر محکم گیر در سرکار جناب گردون کاب حضرت مولوی سید احمد خان صاحب بهادر نجم الهند دام اقبالہ نخل زندگی را از چشمۂ شیرین الطاف بی پایان آب میدهد + و باز گشت

ازین که بساط زمان نیرنگ نقابند تماشا می بینند + و تماشاگه این عالم دو رنگ را دیباچه
نیرنگ + و بار حیرت و تجربه بر دوش جان می کشد + الحمد لله که از ریاض و
دریا دلی این جا هند گاهی کف دست آرزوی امت کشی دیگر امید تشنه
و دست تمنا از عطای جناب رحیا اکرام عنبری رنگین تر گردیده + آنچه یافتم ازین
تیمار یافتم + هر قدر که تافتم از نور صیقل مس آهن غرتیش عنایت و بذل کرم شان (عطا بخشش ۱۲)
تافتم + سایه بلند پایه آن گزیده صفات بر سرم خوشتر از ظل پدر بزرگوار است + (آفتاب ۱۲)
و نشه صهبای جود و احسانش بهر و بخشش بهتر از نسیم گلزار + الطاف بی پایانش بهر دم
دوا نیست زندگی افزا + و فرط عنایاتش بهر غم جانگاه راشفائی ست هستی انتما
احسانها که بر من میفرمایند عشر عشیرش نتوانم گفت + و این گوهر بی بها را
هرگز هرگز در سلک بیان نتوانم سفت + ایزد توانا این جوهر تیغ جود و عطا را
پیوسته از فضل و کرم خود درخشان و تابان دارد + بحرمت النون و آله الامجاد +
جناب سید محمد حامد خان و جناب سید محمد محمود خان بهادر که هر دو نور دیده و
جگر گوشه حضرت سید صاحب اند با من مهر و الطاف مربیانه و بزرگانه دارند
و از چشم مؤانست و موالفت و همدردی می نگرند + صباغ جواهر عروس (فلک)
اخلاق شان روز افزون لمعه افشان ست + و کوکب لطف و اکرام ایشان در اکناف جهان (آفتاب ۱۲)

تماشاگه مشتاق فرید

همت + جناب آخوند صاحب مولوی محمد اکبر صاحب سیوهی فرزند ارجمند
حضرت مولوی محمد نور الحسن صاحب خلد الله سعیدهم از آب شیرین سخن گل افشان
مجلس و محفلی را از چهره ها می شویند + و بجوش خلوص تقاضای تلطف و همدردی دم جانبازی کشان
می زنند + و بجهت اندرون خاطرها می بینند مرهم ملاطفت می نهند + در هر حال این محبت آورده و ناک
اشتمال را خورسند دارند و تشنه جان ها را تشنه داشتن نمی خواهند + و گره از رشته آرزو ها بناخن
مهرولی می گشایند + و از شادابی بهار چمنستان گلگونی خود دماغ جان مشتاقان را
را معطر دارند + و لوی کل تلطفات بی پایان این گران مایه تا زیست دماغ ما را معطر
و آسوده خواهد داشت + و تخم منت کشی و عنایات ایشان در صحن خانه و پائین
در خیابان یاد خواهم کاشت + یزدان جهان آفرین این نیر آفتاب علم و فضل را دائما
درخشان دارد + و به پایه اعلی رساناد + و هنگامیکه شهب عزم بمیدان درسگاه عرض
داشت + و بادی دانش و فرزانگی درین آوان هیچ گرم رو + در زمانه نمی یابند شتافت
برای خواندن و ادب آموختن بمعیت حضرت مولوی محمد مظفر حسین صاحب و مولوی
عبد الرزاق صاحب مرحوم به گلزمین جنت تزئین دهلی آمدم + و بمدرسه مولوی
محمد اسحاق صاحب و مولوی شاه عبد العزیز صاحب مرحوم اقامت ورزیدم + و همین
جای مقدس را ملجا و ماوا گردانیدم + آنچه که در طالع ما آموختنی بود آموختم + و از شمعیکه

...نسیب نیافت که فتحی بود گرفتم + پس از چندی به رهنمائی آب و دانه و نیرنگ گردش
ایام به حضور لامع النور حضرت سید صاحب ممدوح رسیدیم + و به اعزاز و مباهات
روزها فزون از شمار ... گاه ... پایگاه گردیدیم + چندی روز به یاوری حضرت ممدوح
گل ... کار عدالت چیدیم + و دماغ را از بوی گلستانِ کار کچهری معطر گردیدیم
اکنون که ... اجیسوی ... بهرکاب حضرت ملکی صفات هم +
هوای ... از جناب سید صاحب روی دیگر ... ندیده‌ام + و غیر از بانگ کرم و احسانات
سید صاحب صدای دیگر نشنیده‌ام + نه گاهی چیزی از کسی طلبیدیم + و نه گاهی
بار منت کدامی جا بهمنگ کشیدم + نه هوای عالم جان بمن رسید + و نه خار آزو
حرص به پا و دلم خلید + یاد دارم تا نقش زندگی با اوراق هستی ثبت است از یاد
نخواهم داد + و این داغ حرمان ... برلوح سینه خواهم نهاد + یعنی عروس طالع
از زشتی کردار ... بخت ناهنجاری ... در چشم زدن نهفت + و زمانه به طرفة العین
از من برآشفت + یعنی سرکار عالی مقدار ما از علیگده تبدیل شده سوی بنارس
جلوه افروز شدند + آن بقعه جنت مرقعه را از نسیم عنبر شمیم قدوم کرامت لزوم خود
زینت و شرافت بخشیدند + و از انجا جانب لندن نزول اجلال فرمودند +
این عرصه هشت سال است که در گرداب نکبت و شتت ... سرنگون افتاده‌ام +

و گویا گردن ما غرض تیغ ذلت و خواری شده بودیم + گویا در شعلهٔ آتش حسرت می سوختیم
و عذاب تیغ زهر آلود خواری کشیدیم + در بیابان دوری ناهمچون چند ماه تشنه لب [illegible]
را دیدیم + و از تشنه کامی مردمان زبان آگهی یافتیم + و چون خامهٔ ما نامه نگار بودیم
بدولت این پاکستان و تشنه گردنان از سموم و کار زرگر باران به یکدیگر دیدیم + و از
گلهای رنگارنگ شمامهٔ مشام افروز شمیدیم + این ماجرا برین درویش ساده درون
سخت تر از عذاب جهنم گذشت + و شیشهٔ عشرت و آبرو و عزت چنان به
که هزار پاره گشت + و دیگر یکی اتفاق واقع که چندین بی لعبت و همه حیل
شیاطین افتاد + و از رسیدن صدمهٔ از شهاب قهر قاهران ظالم فیروزهٔ نا مساعد
صدف شکین رنگ سقف خانهٔ بهروزی و فیروزمندی سر بزمین انهدام نهاد +
کدامی صعوبت و عقوبت در جهان باقی نمانده که از دست این فرومایگان بر جان
ناتوان من نگذشته + و سنگ تظلم و ستم بر سر زمین نگذاشته که این ام
طرازان گرس پژوهان بر شیشهٔ دلم نه زده + این همان مانست که سایهٔ بلند با
مادر و پدر مهربانان از سرم برفت + و بوتهٔ سینه ما از آتش حرمان اندوه آهک وار
بتفت + و نیز جمله فرزندان و دختران اهلیهٔ من و برادران و خواهران که نیروی زندگی
ما بودند یکی پس از دیگری بعرصهٔ دو سه سال بخانهٔ و اپسین بخواب گران که آن را

بیداری نیست بخفتند + و این بزم حزن مرا فسانه در انجمن آسوده‌گی و نشا
بانکه غافلان از پیش چشم برخاسته بکنج عدم در خفتند + و حال این خسته دل پیدا و پنهان
کشف آن گلی نه دیده و نه پرسیده که بر ظلم چه صدمه رفت + و چه افتاده و تقاضای فلکی
پریشان حال پراگنده ۱۲
حادثه ۱۲
بر من گذشت + و بسیار غارغر آوازان دیدم + و از زبان سفلگان بی‌خبران بسا سخن
احمق ۱۲ سخن
بیچ بیچ
ناخواب شنیدم + در همین ایام از انقلاب گشت بی‌یاری بند و گاری نه همدردی
غمخوار بیهوده ۱۲
آسمان ۱۲
و هم نفسی با من آشنا و رفیق بود + و نه از آثار و نشان کسی هم نوا و شفیق بود +
و شخصی نمانده بود که حال ضربان جراحت دل را بپیش او گویم + و مرهم استمالت نقد
از و جویم + و چون بخت بی‌کسی بی‌بس بودم گویا در صدف هستی دُر بی‌بها بودم +
و از فرط اندوه و اضطراری گره غم و حزن از ناخن آه سرد و ناله پر درد می‌گشودم + و از
غایت فروتنی و مجبوری و انکساری هر جائداد مملوکه خود که در خاک پاک چهنجانه واقع
است بزرگی را که ایزد پرست و شب بیدار بود این مشتدی هنداسته مختار عام کردم +
شب بیدار ۱۲
و هنگاله کار و بار شغل و راهی مالگذاری سرکار به او سپردم + از آنجا که روزگار با من
تمام ۱۲
مخالف او بار هر گونه موافق بود حضرت مختار مرحوم که دلش با زبان یاری نداشت
و گفتارش با کردار او موالفت و وفاداری نداشت + در عرصه سیزده سال
بابت جائداد ما گاهی فرد حساب مصنوعی هم نه نمود + و نه وقتی پشیزی بخرجهری

در حمیت و جمعیت ما را انجا کاو دیدگاه عالم ما را گشنید و در وقت حیات بخشیده و خود گردید وفا
و ما از آتش بستهٔ صبر و تحمل پر گردانیده + به بر سبیل لوازم اغماض و مراسم
چشم پوشی جفا بجیبم رسانیدم + ما از کرم و مروت مهمان بیک شب نپرسیدم + چون آن
خسته بایهٔ شب و روز شده گلدی دامی جبل الثبات گفت + و گوهر هستی مستعار را
در سلک مرگ بسفت + و آفتاب عمرش لب بام آمد و صبح هستی را شام آمد
و بر گنجینهٔ املاک ما که بهوا زد بسته بود به غارت تاختند + و مانند سیاه و بستان
و بستان بنهاک مرگ رسید + مثلا جناب مولوی محمد اکبر صاحب را رگ عاطفت
و بیکسی پروری بجنبید + و پس شکسته بالی و خسته حالی ما کوکب تلطف و تعطف
بتابید + همه کار و بار که تعلق باین جیش داشت نظم و نسق را بدست خود گرفته
و این فقیر را از کشاکشی زمانه و رشتهٔ جان دو تا داشتن رهانیدند + اکنون از فراغی
اعطاف بیکرانی الطاف مولوی ممدوح آزادانه می زیم + و شاهانه زندگی
خود می گذرانم + ایزد تعالی نامولوی سرچشمهٔ آبتین را تا قیام لیل و نهار همچو شاه انجم
نور افشان و درخشان داراد + و بمناصب بلند و پایهٔ ارجمند رسانا د آمین یا رب العباد
در علیگده از دیدن دو بزرگان گزیده شان فراوان خورسندی و سربلندی از هم
و هر دو را از و رسنگ و ان می شناسم + خواندن کتاب توصیف فرو هیدگی ایشان

بجیبی ۱۲ — مترددو بودن ۱۲ — آفتاب ۱۲ — عجائبات ۱۲

و خوارزم را از گرد گفتن روی شعر او بیرون است + و گفتن از عشق [illegible]
و سلیمان و جمشید کی در خدمتش ملتمس شان پابام شنیدن است + نور شرافت و حشمت نیست
از اوج جبین پیداست + و ضیای عداوت لیاقت از صفحهٔ روی آنجا هویدا عیان کی
منشی فدا حسین متخلص بفدا است + و بیانیهٔ پای مسطبهٔ خدا شناسی و خشوع است
سخن آفرین سخن فهم روشنی باغ شیرین زبان است + ایزد پرست شب بیدار عاشق
عاشق
خیر البشر تخم دین فرع ایمان است + در وصفش منشی ادراک هرچه برطراز د
اوراق پایه و عالی تره بر زست + در اوج او صافش اصلها ثابت و فرعها
فی السماء گفتن هم کمتر است + به این و ریش زخمی درون نظر مهر و الطاف بر کا
دارند + و یکی از دوستان صمیمی و خیر اخواهان ولی بیدار اند + اکثر تصنیفات ما را
از فروغ جا مهندی و جلالت نیروی خود در مطبع لکهنو برای طبع فرستاد + و بار گران
این احسان بر دوش جان ناتوان ما در نهاد + ابیات

کی نویسد ذره وصف آفتاب
روی او روشن تر است از ماهتاب

کی رسد بر اوج وصفش هم ما
ذات او برتر ز ذات اولیا

بزم دین را او چراغ انور است
نور او از مهر تابان خوشتر است

بزرگ دوم منشی احسان الحق و وی فرزند و میوهٔ دل منشی فدا حسین است

در نهاد صفات ذاتی و خصائل معروف + و در دیانت و امانت و حسن اخلاق
و پاکی درون معروف + و بپاک طینتی رشک صومعه داران فلک مرغان سدره منزل
خشایان است + و در ستوده گوهری و خوش خلقی و روشن عقلی و سخن فهمی و پایه شناسی
همچو شمع پنج در عالم تابان و درخشان است + جلال و جمال عروس متانت و صداقت
او نوشتن گوهر جان را در رشتهٔ محالات سفتن است + و رنگ از آسمان تراشیدن
و ماهتاب به گز پیمودن است + به هنگامیکه این فرخنده فال از پایهٔ خصال فرخ و پسندیده عقال
ستوده کمال در مهد کودکی می جنبید + و در کنار مادر مهربان می آرامید + این درویش را
شکر می شناسید + و پیمانهٔ آب آتش رنگ یکرنگی و صداقت می پیمایید + اکنون
از کودکی به برنائی رسید + و مورچهٔ عنبرین گرد تنگ شکر فراهم گردید + و نور
مصحف پاکش از خط مشکین به پردهٔ برنائی و شباب نهانی در رسید + و پیش چشم
آوان آتش حسن بیشی گل آرزوی ما خندانید + کوکب هنر و ذکا و فصاحت و بلاغت
و لوشا چسب کرکام و کعبهٔ جان من بر آسمان آینه و به درخشید + و از شعلهٔ فرزانگی
و فراخ حوصلگی و بلند همتی صفحهٔ عالم دو رنگ نورانی گردید + این فرزانهٔ زمان و
یگانهٔ دوران با من شفقتی و محبتی دارد که از برادر به برادر آید و نه از فرزند با پدر جلوه نماید
را از دل بیمانهٔ خلوص و ملاطفتش روز افزون و ابر افشان است + و طائر لطف و احسانش

و اشماتابان و درخشان ست + اگر گویم که احسان الحق مشفقۂ این ثقلین نشین ست بیجا نیست + چراکہ بیخ نہال محبتش در خیابان سینۂ ما رُستہ ست + و گلزار حسن اخلاق و وفاقش در چمنستان خاطر ما شگفتہ ست + این بلبل بوستان خوبی و عندلیب بہارستان شائستگی و اسلوبی ہمہ تصنیفات ما را از پردۂ خفا و حجاب گمنامی برآوردہ بمنصۂ اعلان و اشتہار نہادہ + و از تیزی نور وجاہت و لیاقت خداداد خود برای طبع شدن در مطبع فرستادہ است + احسان الحق بصورت نفخۂ روح و بہ سیرت شاب طاؤس پران ستودہ آدمی فرشتہ و فرو ہیدہ خصال ست + و طاؤس قدسی و یادگار از اصل داران پاک تقدس آگین شیرین مقال ست + طوطی ناطقۂ سبز بال ہرچہ در اوج و صفش پر پرواز کشاید و اولیا عندلیب سنج خوش بیانی شو اندک ست + ہمہ تن دانش شیوہ و عالی ادراک و زیرک ست خوش قلم خوش رقم خوش صورت خوش سیرت منشی بے نظیر + سخن ور سخن آفرین جادو تقریر + بر شیرینی تقریر و بلاغت و فصاحت او سحبان ہمچو مگس عاشق + رائے چون رائے فرخاوان زمان در ہر امر شیخ و واثق + کردار و گفتارش در ہر امر صادق + در ذہن و ذکا و دانائی حکیم حاذق حکما + فرشتہ خو پاک روح چشمۂ شیرین اخلاق + و بہار زندگی بخش گلزار نشاط و وفاق + نگم خال رخ عروس بخمندی بدر درخشان کوکب طارم فیروزۂ سربلندی و ارجمندی + نور دیدۂ والا سگالی و فرزانگی + سرو سینہ زیبا

فراخ بینی و مردانگی + باوجود رفعت شان و شوکت و جلالت و ایالت خود مارا
معزز و مفخر پندارد + و مراسم موالات و شرافت پیوسته بتقدیم می رساند + هر چند
خواستم و می خواهم که این بهار چمنستان زندگی پیوسته در ریاض مردمک دیده من
ماند + و هوای قدوم محبت لزوم او در دیگر گلزمین اهتزاز نه پذیرد + چون من
چراغ سحری و آفتاب لب بام ام + و مهمان چند انفاس شماری در زمین شش در تنگ
بستم + بمعنی موصوف از دست همایون خود مارا نجوا نگاه و اهمین خسپانند +
و به هنگام جان دادن پرید طائر روح بر بالین حاضر اند + و بر خاک من مشت خاک
افشاند و گل دهد + اما زمانه و انقلاب دوران نخواست + و این نخل آرزو و دوحه
تمنا را از گلزار حصول مرام به کلند یاس هراس بکاست + هر چند آب بر ریسمان
بستم + و جهد بیکران و کوشش فراوان بکار بردم + گل آرزویم نه شگفت + [بیخ سعی و کوشش]
و لآلی تمنا در سلک کعبه جان نسفت + برای کشود این کار پیش لیا و اوران و لباب
اهمندان به بای چشم و پنجه مژه [مراد] دویدم + و بر بریگ تملق و گرایش سبحی طپیدم + اما
از گرداب حرمان و نا امیدی بر کنار آرزو نه رسیدم + و از کدامی گلستان [ستایش] بوی
فرخ فالی نه شمیدم + داوران جاهمندان این مان که زبان بر زبان دارند +
و به انجاح مرام مسلم می زنند + و رقص و باده و لوازم مولا محول پیش بیر سانند + [سینه]

افغان یاران با تحفهٔ زندان اند + نگوار تحفه از ما وردی می فرستد گلها ارتبا
دین نحار بایوسی که می فشانم حسب ابر غلط لی گرشتی شهیر فروغی ماست هو آتش
بستد و نر آمد بخشش از کلبه بیست من لیسا و روحدایست + الغرض تشنه اگرچه جابجا
از وزیدن باد سموم نامرادی شجرِ امیدم + و غنچهٔ دلم از لطمهٔ باد صرصر سرد مهری
پژمرده
یا همدمان لب بستن مغلول و پژمان گردیده + اما زردی دلم سوی کرم و عنایت ایزد کبریاست
و امّا تحفهٔ با فضل و احسان یزدی ہستاست + او تعالی اغراب من جا ارشِ غزالِ
شب تاریک چند که
فلک نور جهان افروز بخشد + و زخمی دلان مجروح جگران مهجوران مایوسان را
نجات
وادی سرور رساند + او تعالی همه بسته کاران سوزه در گل مانده کا مراحل المشکلات
عاجزان
و رافع الدرجات و قاضی الحاجات ہست + و ذات مستغنی الصفات او روزی بخشش
همه کائنات + امید از آفریدگار عالم دارم که به چشم زدن عنانِ شهب تمنا
و مدعام توسنِ آرزو به دست آرم + و پیمانهٔ خرمی انبساط از دست ساقی
فضل خدا به نوشم + و لباس همایون فرحت و مسرت حسب مراد بپوشم شعر

مشکلی نیست که آسان نشود		مرد باید که هراسان نشود

نگر
از آنجا که هر جا همت و صولت پژده و گردن فراز را از پارینه زبان خود
خصلت افتاده که هر که عنان بر عنان ہم عہده او شان بود بر گفتارش

گردش چرخ مکدورت نشده + و کشاد کلمهای کان زر ماکان خلق حیه چون
دیده ور دانسته از بسیار و جشان عقاب شدن آن زن ورگردم برزنگ گاه خطای ناحست
تحمل طلب چیزی کردن
و حالت خوردن لطیفه پاس جرعه شکر آب چشیدن خطا رخطات + تخم بادانی
شکر رنجی
و کنبل که داشتم از نا آزموده کاری کاشتم + و خرمن سوختی یا دیدن بر داشتم
حماقت ندامت
و کراسه خوانی و سینه و تحسران نمان نیکو پسنداشتم + بهرحال ایزد جل شانه مستحق حمد است
خران بوضع گرانبار بیست
از کرم و قدرت کامله خود بهر جا که دارد سر آرای عیش عشرت و تاج و اقلیم سرور
و بشاشت و امید + و برا و رنگ وری فرازمان فرمانی جلوه افروز سازد + اگرچه
اندرون ما از سوز مباینت مفارقت او داغ داغ همچو گلزار لاله است + دوری
یک روزه او مانند عذاب الیم صد ساله است + بی او خانه ما زبون و تنگ تر از سیاه خانه
وحشت است + زیستن در مهاجرت او طپیدن در آتش دوزخ و حسرت است +
چون میدان توصیف این در دریای شرافت و نجابت بسیار فراخ و ناپیدا کنار است
و پای شبدیز فکر این دلق پوش خاک نشین از خار کم حوصلگی و کوتاهی طبعی از بس افگار
لهذا طوطی اندیشه بلند پرواز منقار شکر و سپاس میکشاید + و دو دوحه احسان را بر
در چمنستان گزارش می نشاند + از هزار جان منت شناس این دو معدود چنین امید
که این هر دو بزرگان به نیاز ایزدی تصنیفات ما را بزیور طبع آراسته +

روزها چهره عروس کلام مرا از غازهٔ اعلان و جشن‌ها بپیراستند و از عرضه وا

فرمانروا از بیداری نجاح این آرزو دور نگاه بودم و اگر بناگزیر گاه گاه تنها بر اثر تحریر جنبانم

فرسوده ام + لیکن چگونه گفتنم که این نسبت سازم و چگونه نگاشته خود را جلای طبع زینت دهم

کیف آرزو را از جفای حصول مرام رنگین کنم + ایزد توانا از قدرت کامله خود از

پردهٔ غیب بیرون و برگزیدگان زمان را بر سر ما فرستاد + این هر دو پدر و فرزند مرهم

از اندمال بر جراحت من نهادند + و چراغ بلند همتی در شبستان آرزوی ما برافروختند

و خس و خاشاک حرمان و مایوسی را از میخ زحل خوار و فراخ حوصلگی بسوختند و دل

آتش زغال ۱۲

افسرده و طبع پژمرده ما را از اهتزاز نسیم جهد بلیغ و کوشش فراوان انبساط

رنگین گردانید + و همچو گل از خرمی و شادمانی خندانید + تا زنده ام ممنون

این احسانم یارب تا زمین و زمان از دو قندیل جهان افروز منور اند محسنان

مهر و ماه ۱۲

ما را زنده دار + و نخل تمنای ایشان را دائماً شاداب و پربار آمین یا رب العباد

مرقومه دهم مارچ [illegible]ء

گفتگو در اندوه پریدن همای جوانی و رسیدن بجای او بوم شیب و پیری

مرغیکه از آشیانه خود پر پرواز کشاید و باز سوی خانه نگراید آن طایر جوانی است

و عنقای نکبتیکه از اوج ملاء اعلی فرود آید و باز همچو نقش حجر از جا نه خیزد آن

شیب پیری است + برنایی که گلزار شباب از نسیم انبساط و بهار نشاط سرسبز
و شاداب بود + و نخل برومند قوای جسمی و روحانی از افاضات سحاب خداوند آ
تاب بود + و دریای برنائی و از غایت شباب علو همتی و جوش امنیات بشری در رشتهٔ
(دریا ۱۲)
در دست خواهش خود و اخشیج موج زن + و شهنشاه انجم بلند حوصلگی و دانش پژوهی
(آفتاب ۱۲)
و هر گونه جوشش تلذذات روحانی بر مهد مینای دل پرتو افگن بود + و بهاران
(آسمان ۱۲)
زبان روز چون روز عید فرحت آگین و شب‌ها چون شب چک در مسرت و انبساط
(شب برات ۱۲)
و خنده و نشاط می‌گذشت + و گوناگون شادمانی و بوقلمون بشاشت جاودانی
پیش خاطر حاضر میگشت + گاهی مجمر سینه از آشفته رویان سوز محبت خوبان
(یعنی زنان ۱۲)
خوش بیان مشتعل میشد + و زمانی از شستهٔ فراق گل رویان عندلیب وار
دل مضمحل می‌شد + و گاهی دکان شعر سرائی و سخن سنجی و نثر نگاری در بازار
سخن وران معنی آفرین می‌کشودم + و در جوشش شباب خروش محیط برنائی
نغمه‌های رنگارنگ نشیدهای دل خوش کن می‌سرودم + گاهی بمحراب طاعت
و پرستش کردگار پاک سر به سجود می‌سودم + و گاهی بمنازل شوق طالب علمی بپا
(خدا تعالی ۱۲)
از پاهای جهد و سعی بجز کوشش می‌پیمودم + و بهمای همت عالی بسیجی پر پرواز
بر اوج عرش میکشاد + و آشیانهٔ خود بلند تر از فلک الافلاک می‌نهاد +

کاشفا گو دماغ از گلدستۂ مضامین رنگین مانند گلزار ہمیشہ بہار معطر بود + و مشام روح از شمائم مسرت و خوشدلی مثل طبلۂ عطار معنبر + بہمہ جوہ بزم زندگی از ورد یک رنگ رنگ اشیای خوشنما و دلفریب ہر سو منعقد + و ہمگی کا چال خانہ مہیا و یاران و غمگساران دریادی و غمگساری معاون ہم + عالم شباب از بہترین لنعامی الٰہی و کرم ایزدی بہار جان فزاے گلزار جنت بود + و ضحک و خندیدگی و مزاح را بالب دوستی و محبت خانمان مانند دار السرور خوشنما و آباد + یاران و برادران خرم و شاد + نہ گاہی غبار ہراس بر چہرۂ دل نشستہ + و نہ گاہی خار یاس و نا امیدی در پاے عزم و گام خاریدن خلیدہ + و در خواب خوشگوار برنائی و شباب بہ آرام تمام از ہمہ خار و خرماو خارو ترنج زمان یکسو بودہ بر فرش عشرت می خفتم + و لآلی آبدار ہرگونہ تخیلات و توہمات در رشتۂ آرزو و ہمت می سفتم + گاہی مرغ ادراک از جوش نشۂ خاتون عنب جوانی ملبند تر از تلال افلاک پرواز می کرد + و گاہی دشت ہولناک و صحراے پرخار آز ... فراہمی مال و زر را از پائی اندیشہ می نورد + گاہی یک لمبشتہ دیوان ... درد و جانہا بدل جوش می زد + و گاہی تمنای تعلم جعبد کردن و در و انگیز مضمون فرہاد بدل می آمد + و گاہی از فرط ہجوم مسرت گاہ پارینہ سپادہ آورد

شادی گشتم + و بر واقعات گذشته و معاملات رفته قفل کشودن را دست
بسته داشتم - آه هزار آه چه نالم و چه گویم که ناگاه یورش قیامت هیبت حضرت
شیب بر اقلیم شباب بنج نوبت سلامت گردید + و به چشم زدن آن عمرانات ویرانی
از دلِ عشاق گشته به غار رفنا خزید + نه برای خورش کباب سیخ + و نه بر خانه بانشانی
سیخ + چون در خواب نوشین برنائی بسیار غافل می خفتم + و گهر های خیالات
آبالی در رشتهٔ فکر و اندیشه می سفتم + که ناگاه بانگ کوسِ شیب که بر سر بالین
می نواخت بگوشم رسید + و از آواز درشت و هیبت تنم بید آسا بر خود بلرزید
چشم واکرده دیدم که حضرتِ شیب مانند عفریت خونخوار بر بالین ما ایستاده
رخت اقامت در کاشانهٔ جوانی فرو نهاده اند + و موکب عنائی و برنائی و اسباب
بدنی و تلذذات جسمانی را از ابنا خون تن مانند قفاگیران بیرون کرده + و شاه
عمرانات همگی جلیسان و مشیران دبیران را قلع و قمع نموده + جناب شیب این
خفته طالع و سیاه روز را به بانگِ بمناک و هیبت آگین گفت که ای خوابیده
بخت بر خیز زود تر از فرشِ فرعول بر خیز شب شباب به گذشت سحر پیری نمایان
دمید + هان بر خیز و شراب غفلت از شیشهٔ دل بر خاک بریز - هنگام سفر و اپسین
بر سر رسید + و خورشید لهو و لعب فراغ بالی به گوشهٔ غار و خزید + و گل رعنائی

جوانی را ای بی‌خبر زردی و افسردگی ورزید + که قابل سفر دور از هرچه داری ز رود به بند
زنهار ازین رنگ بر رنگ و براخی بر تراخی بپسند + اذا جاء اجلهم لا یستاخرون ساعة من
را پیش نظر دار + اکنون گفتی و تماوانی بپایان بیار + سفر از بس صعب است از یک
پای کیک کو لنگ شب تاریک + آنچه خوردنی بود خوردی + و پوشیدنی بود
پوشیدی + و دیدنی دیدی + و شنیدنی شنیدی + بسیار بر فرش تنعم و عشرت
و انبساط خفتی + و بسا داستان هرزه و لاطائل در انجمن یاران گفتی + سفر زندگی
دو بیم و رنج پیش است + در آنجا نه یار نه یاور نه برادر نه خویش است + از شنیدن این
بانگ خوفناک حضرت شیب از فرش خواب غفلت برخاستم + و حواس باخته را فراهم
کردم و خود را پیراستم + بر پیکر ناتوان خود و چارجوی فطرت نظر انداختم + و
به خوض تمام به دریافت حال اندرونی پرداختم + دیدم که جنود عناصر ۱۲ و جمله نیرو و قوای
بدنی و روحانی روا از کار رو به مقوضه بر تافت + و سالار لشکر روح که نام پاکش
روح حیوانی است از میدان کلوب هزیمت خورده سوی دشت فنا بشتافت +
و کاشانهٔ دماغ از شمع ادراک و عقل و فهم بی‌نور و خالی است + و دل را هم از
فراوانی ضعف از جمله مهمات صوری و معنوی فارغ البال است + چراغ بصارت
از کاخ دیده خموشی ورزید که گویا میم کاتب تا بینا ۱۲ شده‌ام + و صماخ سماعت از طاق گوش

فرو افتاد و کنار شنیدن از گرگشتم + و موی ریش و سر که خوشتر از سنبل و مشک
بود ندا از بهر پیری و سیلاب شیب سپیدتر از ژاله و برف گردیده + و سلک
دندان که صاف و شفاف و درخشان‌تر از گوهر آبدار بود از درج دهن فرو ریخته
و دهان از رفتن دندان همچو دهن گلخن لب‌ها آهنگران وحشت‌افزاست + و خمیدگی
کمر که در جوانی راست‌تر و دل‌رباتر از شمشاد بود و ماندگان حیرت‌انتهاست
جوش طبیعت و فرزانگی طاقت و مردانگی که تیزتر و جهنده‌تر از برق خاطف
داشتیم درین زمان سردتر از برف کافور گردید + و رنگ و صفائی تن و فحته
همچو طائر گر به دیده از چوبستان جسم به پرید + این دوران پیری که بر من میگذرد
(بدن ۱۲)
سخت بیچارگی و آوارگی ست + و این اله‌بازی برگشت لیعان جوانی و برنائی
یکبارگی ست + هر سو که چشم میکشاییم می‌بینیم + که چاه فراک کنده و آتش هراس
(عمیق ۱۲)
و ناامیدی دران افروخته می‌یابیم + خانمان چنان آستان برخاسته و از
(ویران شدن ۱۲)
تیغ اجل خاک با خون سرشته شد که مردمان خانه و برادران فرزندان و جمله همدردان
(قتل عام را گویند ۱۲)
و هم‌نفسان از این صحن و زنگ رخت هستی بربستند + و در فردوس برین
از سن علیحده بیار استند + و مجمع یاران همچو ابر از اهتزاز باد مرگ از هم
(محفل ۱۲)
بتر قید + و مانند زلف مه‌رویان شیرین گفتار پریشان گردیده حالا از فرط

[illegible] ضعف پیری مانند مرده بر فرش ناتوانی افتاده‌ام + و همه کار
زندگانی از دست حرمان احزان حسرت و آه و آوخ داده‌ام + نشان آن عهد و پیمان
پری تمثال که عذرای صبح و مسای ما آن شادمانی بود از صفحهٔ این خلف جهان (دنیا)
ناپدید است + و بوی آن شکوفه‌های مشام افروز که شمیده بودم از چمن این
عالم دو رنگ فرسنگها دور و بعید است + و هجوم درد مفارقت و مهاجرت (دنیا)
ایشان در دل شدید + و مژگان دیده از پردهٔ دل و سینه برآمده و پرده (اشک)
دریده + اکنون سوز و گداز اشعار لذتی نمی‌دهد + و هیچ چیز ثمر بهروزی نمی بخشد
تا نقش عمر تماشای ما همچو نقش کف پا بر شعلهٔ آب و حباب است + چون از جا
برخیزم همچو قدم عمر و من مرگ هم خواب است + به تلاش گوهر عمر گذشته شباب (وجود)
زمنه باد آسا هر سو می‌پوییم + و در هر کوچه و بازار می‌جوییم + کسی جا سراغ قافله
عمر گذشته و آوان رفته پیدا نیست + و آثار پریدن طایر جوانی هویداست +
اینون نیست ما مثل سایهٔ پر پرواز مرغ پریده است + و مسافران تیز
آهنگ انفاس به لب رسیده + و عروق بر تنم همچو کاغذ مسطر کشیده عیان
و دیده از بیکرانی اندوه مثل جراحت سینهٔ عشاق تفته درون هر دم خون فشان
در یاد جوانی لب حسرت و افسوس می‌گزم + و بر رایگان رفتن عهد شباب آوخ

می بردم + و در ایام برنائی شمع الهی در گریه جانان در یلکه به عرصه شهر
در شب ختم قرآن می کردم + و در روی کرسیج و سنبلی می دیدم + لیکن
فرشی از منشا به لفسیان می یافتم + و مانند بادصبا در بستان صحبت می شتافتم
در این سیلاب پیری سنگ آله قوی و نیروی بدنی مانند پرکاه برفتند + و همه اعضا
بیکار و فرسوده گشتند + گاهی خیال یاران گذشته چهرهٔ دل از ناخن اندوه
می خراشد + و گاهی یاد بزم یاران هم نفسان از نگار حسرت شاخ جان
می تراشد + کیفیت صعوبات پیری که بر من می رود دیدنی ست نه شنیدنی
و از موردنی ست نه پرسیدنی + و داستانِ عبرت آگین با بجوشِ سیاستِ خدادا
و بر همهٔ خلوص اتحاد خواندنیست + و نه از گوش استغنا و بادسری شنیدنی
ای جوانانِ زمان از حال عبرت خیز ما اندرز گیرید + و کار ستوده بجا آرید +
و این آوان شباب را که لطیف تر و مسرت آگین تر از بهار گلزار است + و انهار
خواهشات جوشِ رعنائی روان و نهال برنائی خوشنما و پربار است + یاد دارید
و آگاه شوید که روزی طوفانِ شیبِ پیری از تنور جوانی بجوش آمدنی ست +
و این خیابانِ گل و لاله که پیشِ نظر جلوه نماست مخمول و پژمان و افسرده شدنی ست +
و مجمع یارانِ خوش منظر که می بینید روزی به مهد عدم و غار غم خفتنی ست +

هر کس را خواه امیر باشد خواه فقیر درمغاکِ تاریک نهفتنی ست + اکنون
کاری باید کرد که فردا بحالتِ بیچارگی بکار آید + و در زمانِ یاس و هراس
دستگیری نماید + روزیکه دوستان از دوستی و هم نشینان از هم نشینی روگردانند
یاری دهد + و در زمانِ هیجانِ آتشِ اندوه و حوادث آسمانی و استم زمانی غمگساری
کند + آن کار همایون فراهمی زرست در ایام شباب و جوانی و بدست آوردن
آخریان و ارزاک لابدی در زمانِ برنائی و اگر در گره زر داری تاجِ مفاخرت
واعزاز بر سر داری و اگر در کیسه زر نداری هر جا انیس تو ذلت و خواری ست +
به چشم آشکارا می بینم که کدامی کار صوری و معنوی بی دستگیری و رهنمونی
زر لباس انجام نمی پوشد + و از دست لینتک فرومایه کسی آب هم نه نوشد +
آری زر اندوزی و بهروزی دستگاهی در علوم متکونه و هنر متلونه ست +
تا از علم و هنر استعداد کافی نه طلبیده آید عروس فراخ دستی و فارغ البالی
شاہد و پردہ حجاب از رخ نه بردارد + علم و هنر که کلید گنجینهٔ هر گونه عزت
و آبروست + ازینجهت هر کس و هر ذی خرد درین جستجوست + باید دانست که
در آموختن هنر و اندوختن زر فرق اینست که هنر تا سلامتی قواے بدنی و درستی
حواسِ خمسه و روشنی شمعِ دانش و فرزانگی بکار آید + و گره از رشته کارِ

مزلفہ وضیقہ بہ کشاید + چون در شارستان قوی طوفان پیری فراز سد
وابن عمر اثاث خوشنمای برنائی ہمچو گل نمدیدہ سر بہ سجدۂ انہدام نہند
واز غایت خاکساری انکساری مانند زاہد خستہ درون روی نیاز بخاک
ساید + دران زمان کہ کسی یار و مددگار درپرسان حال و شنوندۂ مقال نباشد
مال و متاع گرہ کشای رشتۂ حاجات و رافع الدرجات و مفرح القلوب افتادگان
و نشاط معذوران و شباب دادگان ست + بہ ہمچنانکہ باغ خزان رسیدہ را
شمیم بہار شادابی رسان ست + ہمین سان ضعفا را در حالت پیری فراہمی
زر و آسودگی سرمایۂ حیات جاودان ست + ازینجا در میزان فرزانگی و فراخ
و فہل بینی باید سنجید کہ در ایام جوانی علم و ہنر ہر دو ہادی و مشکل کشا ست
و در ہنگام پیری مال و زر حاجت روا ست + بی ہنران و بی علمان و منبلی
طبعان را از ہجوم سیاہی بے ہنری ایشان کوکب سعادت و ارجمندی
بر طارم فیروزۂ اقبال نہ درخشد + و پیوستہ مانند کافہ گردان سوی پای
بینند + روز افزون نکبت و پشیمانی درکشد + بی ہنر حباب ساد اندر دریا
گرفتار ست + و در زنجیر امواج از غناف پایندہ و خوار + بر سیاہ بختی
او نظر باید انداخت کہ بر دریا پر گوہر سکنت و تمکن دارد + و در دست جیب او

چیز را بر هیچ دیده و شنوده و سوا از گوهرهای دریا و از آن بهره نصیبی نرسید و از آب
سری برآورده و حسرت می‌برد + ای نونهالان چمنستان جوانی و تازه شگوفه‌های بوستان
برنائی شما از دریاست که مانند دریا پر گوهر سیراب بخش زمان و زمانیان باشید
و مثل حباب باد بدست و تهی کیسه نشوید + بر راه علما و حکما گام نهید + و دامن
از بدی نگاه دارید + شیرین زبانی و شیوا بیانی بیاموزید + و طوطی ناطقه را
از شکر خوش خلقی و عذب البیانی شیرین کام سازید + شما میدانید که در بازار
این دوره تنگ چرب لسانی و تیز بیانی و فصاحت و بلاغت بکار می‌آید
دنیا ۱۲
و هیچ و شر از خوش تقریری نیکو مینماید + از اینجا باید فهمید که چون مرغ خواب
از آشیانهٔ چشم به پرواز آورد نفس چرب زبانان شیرین مقال افسانه‌ها
و عجیبها آنچنان می‌گویند که طائر خواب باز آید و در دیده آشیانه بندد +
و گرانی بی‌خوابی دور گردد + ایام جوانی که اکنون پیش شما مثل کودک خرد سال
می‌نازد آن را دولت بیدار بشمارید + و از نعمای آسمانی و رحمت سبحانی انگارید
وقتیکه شکل پیری نقد جوانی را به سرقت خواهد برد همانند من آه و خ برآرید و حسرت
و درد ۱۲
بر حسرت خواهید خورد + من از بیگانگان فلک آوان شباب برو ارباد ام شگوفه
گریه ۱۲
میکنم + و از چشمهٔ چشم لعل آتشین بر دامن دل می‌افشانم + جوانی چون

بهار گلزار است که به طرفة العین مفقود و نابود می‌شود و باز رونق نماید + موج دریا و تیر از کمان جسته نیست که چون گذشت بار دیگر باز آید + حسرت که عندلیب در موسم خزان فراق گل و شگوفه می‌خورد انسان در قبهای گوناگون در زمان پیری نوش میکنند + و مصائب رنگارنگ اندوه‌های بوقلمون بر خود گوارا میکنند چون جوان پیر شد + در نظر خلائق حقیر شد + پیران مردم وقت زوال جان خدا آسمانی و قهر یزدانی پندارند + و خار را عیش و آزادی و کشاده دلی انجام مرگ او را عید جاوید شناسند + و به دعای سحری زوالش را از خدای تعالی خواهند + ای جوانان به پیری پیکر محبت با همی همدردی بازید + و لوازم شفقت و اتحاد بتقدیم رسانید + تا در زمان افتادگی و بیچارگی شما ایشان یاری کنند + و غمگساران شمع غمگساری و دلجوئی بیفروزند + هر که در دل گرمی محبت و همدردی ندارد و بدتر از خرست او انسان نیست دیو بدگهرست

سایهٔ بزرگان بر سر خوردان رحمت سبحانی ست

نقش گرامی نیاگان بر سر کوچکان مانند پرتو گلستان همیشه بهار ست + و سایهٔ این بزرگان زندگی بخش آبرو افزای سرفرازی و نقش دار باب وقارست + این ظل ستوده را از نعمای آسمانی و اکرام یزدانی باید انگاشت

ویژه و ستایش آفریدگار جهان را شاید سپاس است + بزرگان و نیاکان کودکان را
مانند روح و روان بهبند یار و عشرت به پرورند + و از سختی و صعوبات
گردش دوالی نگاه دارند + و مانند مردمک در حدقهٔ دیدهٔ جان جا دهند + و ...
آرام و تسلّم رسانند + فیض بزرگان بخوردان همچو بهار بگلزار و آب بتشنگان
میرسد + از مهر و الطاف بی پایان ایشان هر کودک از فرش شیرنوشی به بلندی
برنائی و تنومندی فرا می آید + از فیض آب همه ذی روح شیرین زبان سبز باران
می شوند + و خردان از دریای کرم و محبت گرامی نیاکان و محسنان آب زندگی
وشایستگی می نوشند + کهن سال که گرم و سرد و سپید و سیاه دستگیری دیده و
بسیار آزموده کار باشد خردان را از مایهٔ تجربه و آزمایش عالم و آزموده کار
میسازد + و جواهر زواهر دانش و فرزانگی و پخته کاری در کیسهٔ طبیعت
ایشان می اندازد + و داغ کام خاییدن و آشیج و استبداد و گردن کشی
و گردن کشی از سیامی خوردان می شوید + و در هر امر و در هر راه همچو سایه
همراه ایشان می پوید + هر کس که شعشعهٔ نهار گرامی نیاکان عظمت و بزرگی ایشان
در کاشانهٔ دل و شبستان سینه دارد و مراسم نیازمندی و لوازم عقیدت بجا
آورد + آن ستوده کیش کوس خورمی و شوش تجابی و بلند سگالی بر ذروهٔ آبرو نوازد

و گلخ فرحی و همایون فالی در اقلیم است و جلالت جناب سازد + ازینجاست که
ضمیر
بادب را بانصیب و بے ادب را بے نصیب گفته اند + و بے ادبان و بینا
دروناک ریگ تفته او بارخته اند + مرد بزرگ پرست را به تعظیم و تکریم یاد کننده
را ارگیده و دانش پژوهان و فرزانگان و فروهیدگان پندارند + ذات بزرگان
بر سر خوردان مانند آئینه شفاف پاک درون است که همه پیکر حوادث و صورت
انقلاب زمانه را به نونهالان نازک خرد فرامی نماید + و در امورات حقیقه و جهات
پیچیده رهنمائی پیرانه و مرشدانه فرماید + بزرگان والا پایه عرش سایه کتاب
متعلق معاملات زمانه را اقبل و ستی و سفرنگ و اشح هستند + کدام فقره
فرهنگ ترجمه کشاد
این کتاب چنان نیست که ایشان از حل مطلب و عاجز باشند + ایزد توانا نور خور
شید تابان فر یزدانی در نهاد بزرگان نهاده + و تیغ جلالت و ایالت
در دست ایشان داده است + از فر ازمان یزدی شعاع آن تیغ رعب و هیبت
آن تیغ در طبائع مختلفه خوردان کوه دکان می افتد + و اثر بهره وری خیرگی
بجنتی می بخشد + و از پرتو آن فر ایزدی که به پرده خیال عظمت بزرگان
جلوه نماست خوردان رنا هنجاری زبون سگالی باز مانند + و غاشیه
رضا جوئی و راستبازی و سعادت پژوهی بر دوش جان اندازند +

و از عظمت بزرگان صولت و ابالت و شهامت ایشان تعظیماً و تکریماً به سر
و بید آسا بر خود بلرزند + و بر وفق گفت آنها به طیب خاطر و انبساط دل و کشاده رو
گام فرسا شوند + فر ایزدی مبنی بر دو نوع است یکی خاص مر بادشاهان
ملک گیران را بود که از اثر او تسخیر ممالک فرمایند + و بر اقالیم دیگر تاج داران
کوس جنگ نوازند + و لوای یورش برافرازند + و هر کرا خواهند قلع و قمع
سازند + به هیچکه خواهند بازی آرزو به شطرنج جهان بازند + و شهباز ملک
گیری هر سو که خواهند تازند + از هیبت همین فر ایزدی هر کس و ناکس و عامه
خلائق قلاده انقیاد در گردن جان اندازند + و طاعت و فرمان برداری
او را حکم ملاء اعلی پندارند + **نوع دویم** عام بزرگان خداپرستان
و برگزیدگان جاهمندان است چنانچه در رهبان و علما و حکما و گوشه نشینان حق پرستی
که هر کس که پیش ایشان می رود و از جلال فر روحانی و فیضان آسمانی که ابرها
از عالم بالا و تیمار علیا فرا می آید بترسند و لوازم نیازمندی و مراسم
عقیدت و ارادت پژوهی به تقدیم رسانند + فرزندان سعادتمند و خوردان
شرافت پیوند از سیمای مهر پرتو پدران و بزرگان این نور خداداد را همی بینند
و او را از خورشید پر نور پاک پنداشته سر طاعت و ارادت بر خاک آستان

می نهند + همایون فرزند آنست که بلندی پایهٔ خود و شناسد + ولو سپاسه
بلطف مانند صباغ زر یوسف بر فرق کودکان مساوی اندازد + و در
میزان انگشتری هم وزن و برابر سنجد + و افراط و تفریط ور و داری راه
ندهد + بسا سر آرایان بزرگی را دیده ام که در چند اسپران بعض را از راه
جور گستری و ستم پروری همچو مردمک دیده پند داشته در حجلهٔ چشم عروس سا
با عظمت و حرمت نشانند و بعض ذی لیاقت و خوش و خوش خلق ستوده
گردار را از پایهٔ تلطف و احترام فرو انداخته بنظر حقارت و نکته چینی فرا
از ینجهت فرزندیکه خود را در نظر سر پرست فروتر از مرتبه می بیند + و از دیگر برادران
دیهم گوهران کمتر با بکسب تفریک طبیعان فرزنجه را آتش زند + و در گروه
شش و پنج زنان و خیره رویان در آید + و بلند نام نهادن بزرگان را
بخاک سیهی ادبی اندازد + و تخم زشت کاری پست فطرتی در زمین دل
بکارد - نشان لیاقت و شرافت و نجابت در خوردان اینست که بزرگان
و کهن سالان جهان دیدگان را فرط دقت و فرسا زمان فروهیده در ون متانت
و رزانت مشحون شناسد و غیظ و غضب سخت کلامی درشت گوئی ایشان را
مانند دوای تلخ که مرض جهانکاه دفع کند بنداشته

و خامی عمر مصلحتِ وقت و دوراندیشی دنیا و پایک بینی بزرگان را نمی دانند
که درین سرزنش چه مصلحتِ وقت و برای کدامی انجاح کار ضروری این
چهره افروزی و شدت است + از تقریر کهن سالان کوالیف آوانِ پارینه و کیفیت
زمانِ دیرینه هویدا و آشکارا می شود + و فروغ آگهی از حالات پیشین دهقان
و فرزانگان معلوم می گردد + شنودنِ اندرز بزرگان زدودنِ زنگ از آئینه
جهل است + و سوختن خرمن عظمت بزرگان کار بیهوده و باطل است
شائسته فرزند همانست که بر گفتار گرامی نیاگان و دانش وران کاربند
باشد + و در بجا آوری احکام ایشان آتشِ هبلی و تکاسلی در تنور طبع نیفروزد
کاہلی ۱۲
سایهٔ بزرگان بر سر خوردان تاجِ حشمتِ آسمانی و خلعتِ عنایت و کرامت
یزدانی است + و سرمایهٔ اقبال جاودانی و نسیم گلستانِ لطف و احسان حضرت
رحمانی است + نکوهیده بخت و سیاه روز آن کودک است که بر سرِ او سایهٔ
بزرگ مربی پرتو افگن نه بود + و در دل میوهٔ نهال تلطفات گرامی نیاگان
ملتفت ۱۲
نه چشیده باشد + و نظر مهربانی بزرگان نه دیده باشد + و داستان
عنایات و سرپرستی مربیان نه شنیده باشد + دانا دل نکوهیده انهارا که
رده آوارگان و باده پیمایان و شبکلاهان که بر صفحهٔ دنیا افزایش و زینت

و بیشی ایشان ہمچو سبزۂ برسگال ہر جا و ہر سو دمید + وجہ او ہمین ست
کہ در زمان خورد سالی بمقتضای اولین نقش سائہ بزرگان از فرق خوردان
از طوفان صرصر اجل لوز دیدہ شد + وہمای عاطفت عالی بیسچان از سر
ایشان بپریدہ شد + کدامی ہمدرد و خدا ترس کہ ا ورق خوش رنگ تربیت
و تہذیب و شائستگی از دست کرم کریانہ نوشاندنماندہ + و لباس لیاقت
و انسانیت و کسوت لیاقت و آدمیت در شہائی پوشاندنماندہ + و بالیدگی
و بر و مندی او شان مانند اشجار چوبستان و خس و خاشاک خود رو گردید + گاہی
صورت ادب آموزان و تعلیم دہندگان و صحبت ابا حضان در خواب ہم ندیدند
چون دیگ شباب بجوش آمد + و چیزیکہ درو بود او را ہیجان خروش آمد
ہمان دود رعونت و دخان جہالت و رزالت و دنائت و شقاوت در دماغ
ایشان پیچیدہ ماند + وہمون خار خود نمائی و خود پرستی و لہو و لعب در پاے
طبیعت شان خلیدہ ماند + ہمین خار ست کہ براہ مستقیم فرزانگی رفتن ندید
و ہمین خار ست کہ ہمہ عمر آزار می رساند + وہمین خار ست کہ خلندہ تر
از نیش عقرب ست + وہمین خار ست کہ باز دارندہ از مسلک تہذیب و راہ
ادب ست + ہای مہد نشینان خورد سالان بدانند کہ ذات بزرگان حصن

نصیحت برای حفاظت وحراست شما که گرامی غبار ناملایمی و حادثهٔ
آسمانی را بر دامن خاطر شما نشستن ندهد + و سینهٔ بی کینهٔ خود را که نمونهٔ
لوح محفوظ است سپر کرده هر بلا که از سقف نیلوفری فرو آید بر خود گیرند +
بودن گرامی نیاگان بسا غنیمت است و هر که اندرز بزرگان (آسمان ۱۲) علما از گوش دل
شنود و لوازم طاعت بجا آرد بسیار نیک طینت است و دور بینان روشن سگال
و سخن سرایان شیرین مقال میدانند + و رموز معاملات این ابلق مطلق العنان
و جهات لوح دو رنگ (زمانه ۱۲) را بطرز پسندیده می شناسند + یعنی تا گرمی محبت جوش
همدردی و دادگستری (دنیا ۱۲) در مجمر سینه های خوردان و بزرگان هر دو سو نبود گل
بهروزی و آسودگی در خیابان خرمی انبساط نه شگفد + و سبزه بصارت فزای
شادمانی بر ساحل آنهر غایت مسرت و نشاط نه روید + بسا بار دیده ام و بسا
شنیده ام که به سبب کمی همدردی (دریا ۱۲) عدم تهذیب شائستگی برادر با برادر یکجا
بخلوص محبت زندگی نمی گذرانند مانند ظروف مسی زبا همی زود خورد
نزاعی جان ولو فه و نمک در آتش دائماً همی انگنند + و مانند دو مار سیاه از بهر
حمله آور می شوند + و پیوسته (فریاد ۱۲ / یعنی فغان ۱۲ / شور و غوغا ۱۲) براه ناهنجاری تجاوز دارند + و کاخ پابستگی را
منهدم ساخته اند + و به آزار دهی یکی با دیگری پرداخته اند + و بعض قدسی نفسان

و عرش مرغان شب خیزان اویده ام که فرزندان طاوس قدسی خود را به چشم محبت

فرشته ۱۲ — اولیا ۱۲

و انصاف نمی بینند + و طیلسان داد پژوهی بر دوش طینت به حزم و احتیاط

نمی اندازند + هر کرا از فرزندان خوش اقبال اله روان مثل خنجر بران دانشد

سوئی از پای چشم کراهش فرمایند + و کلید گنجینهٔ خداداد دبیدار زند + آن که

دانند که زمانه او را یاور و بخت مددگار نیست از صحبت او گریزند + و در هر سخن

و هر نفس وحشیانه ستیزند + درین صورت خوردان خام کاران شکسته پای

آوارگی می شوند + و بر خانمان خاک مفارقت و مباینت انداخته غریب الوطنی

اختیار کنند + و [illegible] نیکه عنان [illegible] گرد مجنونانه می روند + و عقوبتهای

گوناگون [illegible] بوقلمون [illegible] + کودک بی علم مانند ثور دشتی

و [illegible] گرگ صحرائی ست + و پیوسته [illegible] از خار [illegible] تیغ بدکرداری

کار آزمائی ست + دانایان بیدار درون بیدانند + که در صحبت علما و حکما

مرد بی علم همچو ستور ست + و نکوهیده ذلیل و کرتاله و کرخ تر از زنبور و مور +

پس نا فهمیده یعنی بی شعور ۱۲

ستور بدسرشت چون در دکان شیشه گر درآید + همه آلات شیشه و اسباب

[illegible] را بشکند + و ریزه ریزه گرداند + و نداند که چه کرده ام و چه ضرر رسانیده ام

همین سان چون انسان بی علم که بدتر از بهیم کائنات ست مجمع دانش را آن گاه در

کور و نابینا ۱۲

فرا رسند و آشنا بر سر سلوک زنند و به بهبود شناخت شناخته شوند و بر شناسا

گرد پژوهش و اوهام و به پژوهش دل ناهنجاری به پندشماری بیهوده اوهام، بر خردسالان

زیباست که از ذوات بزرگان سرمایهٔ فیوضات گوناگون اندوزند، و دور

شبستان را از شمع فرزانگی چراغ بهروزی و مردانگی فروزند، بهر دو

نونهال سرمایهٔ فیض از ابر می‌یابد، و قمر از سرکار مهر درخشان تاج نور

ظلمت زدا طلبید، بر اسفل از اعلی خواستگار اعانت و امداد بست، و

بر خوردها با بزرگ عقیدت و انقیاد است، چمن پیرایان اگر در گلزار آب

نه رسانند، و از سبزهٔ خودرو و خس و خاشاک پاک و صاف نه سازند

در اندک آوانه آن چمن فدای حادثه بلا گردد، و مأمن ملجای درندگان و وحشیان [زمانه]

شود، اگر خوردان از دست بزرگان آب شیرین اندرز و پند نه نوشند، ایچ

نزگاوان خزان و درندگان در صحرای جهالت و دنائت خروشند، بزرگان

والاشان را هم زیباست که پایه‌شناس بزرگی خدا داد خود باشند،

و از سر بلندی پا بر خاک نادانی نه فرسایند، و کلاه عزت و تاج بزرگی

دستار فضیلت را نگاه دارند، و موری را نه آزارند، و از آب فیض زراعت زندگی

خوردان را سیراب دارند، و خار اغماض و چشم‌پوشی را دمیدن و سر بر آوردن ندهند

نشان بزرگان را چشمهٔ شیرین خوشگوار باید انگاشت + و خوردن [illegible]
باید پنداشت + و مرتبهٔ نیاکان بمنازل شناسی دریا فضایل و کمالات
گرامی
و طفلان مبتدی را نشان لسان نیکان مسائل و حقوق انتماست + ادب از صحبت
گزینه
بزرگان باید آموخت + و سرمایهٔ آئین و انگلوین بنیاد خویش باید اندوخت +
همه نیکی و سعادت صفات حمیده
ذات ستودگان پرتو از خورشید جهان افروز نیکی تعالی و ایزدی است + هر که
نشان بزرگان گرامی نیاکان شناسد او از دیدگان حضرت کبریاست + هر کس که
خاصان
مرتبه‌دان پایه‌شناس هیچ و بود یکی از ستوده بزرگان گرانمایگان آن بندان مان باشد
همه جا و همه وقت کوکب اقبال آفتاب فرتوتا تاج درخشان باشد + مبدأ نهال بزرگی
و فرمندی از چمنستان کرم آمر نون والقلم است + و همه سعتهای او با خدای معظم باید که
چون انسان پاک دروان برای گزاردن نماز پیش او کارساز با عجز و نیاز دست بسته
با خضوع و خشوع ایستاده می شود + و به فاتحهٔ پاک او را می ستاید + نقش عظمت
و جلالت و شان الوهیت بر صفحهٔ خاطر ثبت و منقش میگردد + و از هیبت جلالش
می ترسد و می لرزد + و از کردار ناستودهٔ خود باز می ماند + و مصداق ان الصلوة
تنهی عن الفحشاء والمنکر و لذکر الله اکبر می شود + و ازین پایه شناسی گزیده نیایش
بدرگاه حسن
الهی و برترهٔ بندگان ایزد نامتناهی می بود + روی گردانیدن از مرتبه و پایهٔ بزرگان

از شرِ سبیل لطف و فوز ایشان نگهدار احبابِ بدبختی + و در راهِ بدبختی و تلبیس [illegible] بہر نهج ما شاکر

شانِ بنیاد کمال ما افروزندهٔ آتشِ شر و لعین مستقر است + و بنیاد ما و آوردن ایشان ما را بہر چه خطر است

سوی دار البوار شان آن نهاده و سیاهی دارین است + و ذلت و خواری در کونین هر بلا داده

سرِ جملِ ضالین و مین المفسدین است + و راندهٔ درگاهِ رب العالمین شائستهٔ ننگ و نفرین

خود را نشناختن و به طاعتِ بزرگانِ روشن دل نه پرداختن و دیده و دانسته در آتشِ سوزان

جهنم انداختن است + و لوای بدنامی و بدسرانجامی در میدانِ هستیِ چند روزه افراختن

پایه نشناسی شیوهٔ پاک درونانِ خدا ازمین است + و رو گردانیدن ایشان با طریقِ بدکاران [illegible]

آئین است + یا رب ما بندگانِ شوریده سر را از صحبتِ بدان نگهدار + و ما شی آفریدهٔ تو

هستیم توشی خود را بکسی مسپار + آمین مرقومه سیزدهم اپریل [illegible]

خاتمهٔ کتاب

یزدانِ پاک را بی مر و بی شمار سجود و به بشیر البشر و بلبلِ بوستانِ ما زاغ هزاران هزار درود باد

رسول خدا ۱۳۴۱

خاکسار عبد الرحمن خسته درون عرض پرداز است که امروز که شانزدهم

اپریل [illegible] است این عروسِ زیبا شمامهٔ مشام افروز غازهٔ اختتام بر رو مالید

از شعشعهٔ حسنِ جهان افروز خود صفحهٔ خاطرِ دوستانِ با صفا و سخنورانِ با وفا را منور گردانید

لمنه لله که بنامِ کردگارِ عالم این کتاب را بپایان آغاز نهادم + و نیز بر نام پاکش او را بپایان رسانیدم

اهتمام به پوشانیده‌ام + این مجامع گلدستهٔ دستان معانی بنیاد عالی ادراک
صادق لو [illegible] عریب [illegible] هوشمندی طبع یاران دهر [illegible]
واثق الاتحاد دست مبرای ده دستان پاک درون کریمه سبحان مصداق مضمون سخن
و فرد وحید و نو زمان است + و برای گزیده وران و سپر دل شیروان آلات حرب جانستان
این گلدسته ایست از گلزار همیشه بهار فرزانگی که مشام روح و روان را از بوی لاویه
و زندگی بخش معطر سازد + و دستنبو ایست از دکان سخن آفرینی که دماغ جان را
از خوشبوی فرحت فزا معنبر سازد + و بوستانیست شاداب نضارت آگین که گلهای
رنگارنگ معانی در آن شگفته و خندان است + و در خیابان صفحاتش دو حصه مضامین گوناگون
و شکوفه‌های باشاخ در شاخ متبسم و شمائم فشان + و دبستان ملائک طینت و سروش
سیرت را مایهٔ انبساط و شادمانی است + و به خیال سپاه گلیمان افزون سگال
اسباب امراض سقم بینی و شتم سرانی و جان ستانی است + گلزار خرامش گاه عندلیبان
خوش گفتار است + و نشیمن کده زاغان و بومان پلیدی خوار + و واضح باد که آنچه
دود اندوه و دخان الم در تنور سینه نهان داشتم آن را براه روشندان زبان بیان
از کاخ اندرونه بیرون کردم + و به خامه و قرطاس سپردم + و خار غم و الم را از پای
خاطر نازک غمگین برآوردم + و در کف دست کاغذ سپید تن خلانیدم + و هر فقره [illegible]

تا طقطقهٔ خوش الحان اسپ سند آن را به لهجهٔ فارسی سروده شد + و آهنگیکه
خوش ادا و اندوه ربا دیده شد دران فرو دل گفته شد + اگر کسی را گفتگوی
فارسی با دل نشین و خوش نباید مرا معذور دارند که خوش آمد خاطر اندوه زده
خود کرده ام + و برای انتفاع و آمرغ خون دوات نه ریخته ام + و شخوار اسپندان
سید انسد که در پیش آوان برانیا خون فارسی ز هر سو یورش و فوج کشی فراوان است
و حملهٔ فیلان منجانقان از هر جانب آشکارا و عیان است + از هر سو همین بانگِ
دل خراش و هستی تراش بگوش میرسد که ذرهٔ استوار فارسی را از توپ آتش بار
مسمار کنید + و نام و نشانش برین لوحِ دو رنگ مگذارید و قلع و قمع او زود وشتاب
بعمل آرید + و فارسی زبان را بغارِ عدم سپارید + انگشتیان بانِ انگریزی می خواهند
و زنار داران زبانِ سنسکرت می طلبند + اکنون زبانِ فارسی از غایت بیکسی
و بی بسی سر بزانو دارد + احکم الحاکمین را پشت پناه میپندارد + این سخن راست
و لا ریب است که درین طوفانِ محشر نشان نغمهٔ فارسی سرودن آثار ابلهی و نادانی +
این زبان مرده در گور رسیده را زنده کردن مایهٔ دردسری و حرمانی است +
از انجاکه دستور زمانه و آئین زمانیان است که هرکه بمیرد + و در گوشهٔ فنا جاگیرد
او را بعد دو و فاتحه یاد کنند + مرح او را به فرستادنِ ارمغان شاد نمایند

من هم این نثر درد آگین را بطور خاتمه و یادگار مردهٔ فارسی نگاشته ام + و تخم
یادآوری و ذکر خیرش را در زمین تحریر و تقریر کاشته ام + تا پیشینیان هم این تخم
دیرینه را جاری دارند + و خفتگان خاکِ فنا را به نیکی یاد آرند + خوب میدانم و به یقین
می پندارم + که نفسی از مهربانانِ این زمان و شائستگانِ این آوان نگاشتهٔ مرا
نخواهد دید + و مضمونش را بگوشِ لطف و عنایت نخواهد شنید + اما چه کنم دلِ دیوانهٔ
ما شیفتهٔ حسن و جمال ملائک فریبِ او ست + و طبعِ افسردهٔ ما فریفتهٔ بهارِ خوبی و شگفتگی
و زیبِ او ست + هر نوای که از نهان خانهٔ دل می خیزد آن را بزبان فارسی می سراید
در همین پرده دردِ دل بیرون می آرد + و از فیضانِ روحانی او لذتی بیشتر از تماشای باغ
و از اثرِ جدائی ذائقی جان افزا می یابم + از شکسته حالیِ این زبان چه نالم
و بران چه مویه گری کنم + آشکارا می بینم که فارسی دان را در دار و گیرگاه داوران
هیچ اعزاز نیست + و اوشان را پیش فرمان فرمایان کسی نوع اعتبار و امتیاز
نیست + بدتر از کاسه گردان دانند + و زبون تر از سگ و موش پندارند
تمام تشنگان و گرسنگان را روزی فراوان بخشند + و فارسی دانِ گرسنه را
به پارهٔ نان نه نوازند + فارسی دان را حمار وار پندارند تا بار بیگران کشد +
و انگریزی خوان را کلال انگارند تا خران بار بردار را بمنزل رسانند + در این زمان

فارسی دان بودن گلیم بد بختی بر دوش آبرو کشیدن است + و گلوی خویش را
از خنجر بران بریدن + افسوس هزار افسوس که سالها سال زبان فارسی آموختیم
و درین شبستان شک فردوس چراغ جهد بلیغ و کوشش بیکران افروختیم و نکوهیده ترین
بندگان شدیم + و بارکش ادبار و بد بختی گشتیم + بهر حال تا هم نقش الفت و محبت
زبان فارسی از لوح دل ما زدوده نشد + بلکه به نسبت سابق ایدون جوش محبت
او فراوان افزوده شد + زبان عربی و انگریزی نه دانم که در اظهار مافی الضمیر
چونکه حروف فارسی می شناسم ازینجهت درین زبان گفتنی خویش سرائیم
و داغ سینه را ازین آب شیرین می شوئیم یا رب این ژاژخائی و
هرزه درائی ما را شرف اجابت و قبولیت فرما + و از نظر ابر
و نکته چینان یکسو داشته جلوهٔ اعزاز و امتیاز بنما یا رب این گنهگار شرمسار را
از کرم بی پایان خود بیامرز + و در دار السرور نشیمن فرما + و را محبت و عشق
خود بنما + یا رب وقتیکه ازین ابر ان سرا برخیزم + و این کالبد
خاکی را بجناک هلاک ریزم + دران حالت بیچارگی یاری کن +
و در تاریکی لحد این اندوهگین را غمگساری کن آمین آمین

تمام شد

نقش فکر محمد مظفر علی خان صاحب مهتمم مطبع هذا

جواهر زواهر محمدت نثار تیمار حضرت احدیت که طراز انگار بخلعت هر صفت از
آلای مکرمت اوست و چندین مهرهای حکمت زیب بساط قدرت اوست
تاج مرصع شهنشاهی رسالت بسر اطهر ختمی منزلتے کج نهاده که بسکال اشواظر کفر و ضلالت
از دست تبر و شریعت غرای اومات خورده رخ برتافت — و سکۀ رسالت بنام نامی
نفرسینے برزده که بیک ضرب شمشیر والای او جگر شرک و نیم بشگافت — اللهم صل علی محمد و آل محمد
هر چند که درین عهد از رجال قدر اهل هنر نقش بال عنقاست و متیت جوهر بے بہا بے بہا فصل
بهار انگریزی ست و خزان عربی و فارسی — عیسی نفسے کجاست که روحے بقالب مرده
فارسی بدماند بارے این ساله رشیقه ادب آموز شمامهٔ مشام افروز از وجود
اقطاب این فن نشانے ست و این حکایت با محکی عنه دست و گریبانے — واقعی مولانا حسین
جهانگیرنگری که از صهبای تلمذ حضرت صهبائی دهلوی سر سرو دارند اینک در نظم و نثر
جوهر فرد و یادگار روزگار اند — نظمش کند انداز قصر جهان نثرش آویزه گوش جهانیان
وا جرا تا دامن کجا و این عبارت کجا — ثنای نیر اکبر فن سخن از همچو من ذره غیر مستحسن
زلف گره گیر سلسلهٔ این کتاب همانا دامیست از سطور گسترده و دانهٔ نقطهاست که دلها را مضطر

وه چه زیبا عروس نوخیز ست — حسن شیرین او نمک ریزست
رخ زیبای او ته کاکل — گوئیا لاله ایست در سنبل
از تبسم که زیر لب دارد — ای رسا بین چها غضب دارد
رونمای نگار آفت جهان — نقد صبر و قرار مشتاقان
موجد شکل هست قابل تحسین — که ورا داد نقش زیبا حسین

ضعیف البریه هنگام طبع این نسخهٔ جمیلهٔ عدیم الفرصت بوده بمجال ضیق مجال و

نسخهٔ بی‌مثال که کامل اندر ... از ارباب بصیرت چشم عزیز است

تاریخ طبع

مشام اهل خرد زمان معطر شد این گلشن	که جهت او جهه بیرون تاریخ دیگر
رساله قدم به فکر سال تاریخ	ندا آمد ز هاتف باغ فکر است
	۱۳۰۳ھ

نتیجهٔ طبع ثانی خاقانی حضرت شبلی نعمانی

ای که طالب هنری میخواهی	نخل فن را ثمری میخواهی
آمده این نامهٔ زیبا بنگر	از عروس سخن تماشا بنگر
نازشش نیست زاعجاز مگوی	طرز او بین و زاعجاز مگوی
بیش از این اوج سخن تا چه بود	سخن این است دگر تا چه بود
لفظ را شمع تجلی بنگر	وان تو هست پی معنی بنگر
عبد رحمن که جهان معنی ست	شاعر مرتبه‌دان معنی ست
سخنی گفت و چه خوش گفت نگر	خامه‌اش تا چه گهر سفت نگر
برده سبقت از حد فکر رسا	پایهٔ فن ز کجا تا به کجا
نظم اشعار چه آراسته است	زلف گفتار چه آراسته است
نثر او هیچ کم از پروین نیست	علم و فن را به از این آیین نیست
غیر او کیست که با طبع بلند	صید معنی همه آرد در بند
بد از این گر رود سخن جویی نیست	ساحری هست سخنگویی نیست
طبع او در سخنی کی آید	آخر از هجو سخنی کی آید

چون باو جشن رسید بیک خیال	تا چو آید بعمل [illegible] بال
تو اگر فکر رسالے داری	ناسخ هفده گلستانے داری
بنگر این نامه که خود دریابی	همه تحفهٔ گوهر یابی
سن تاریخ وے دیگر گویم	تا آید باو حبه دیگر گویم

ریختهٔ کلک گهر سلک مولوی بدر الحسن صاحب خلف الصدق مولوی محمد اکبر صاحب رئیس کاندھلہ

بحمد الله کتاب اسم با مسمّی دیده را بصیرت فزا یعنی شمامهٔ مشام افروز دانش
پشتهٔ نور فزاے بینش پرتو وجود و جلوهٔ شهود داد — اگرش عطر دانش گویند بجا
و اگرش گل سر سبد نامند سزا — کتابے پر از تجارب حکم گوناگون و نسخهٔ از اخلاق و
مواعظ مشحون — هر ورقش بصیرت را باغے پر بهار و هر صفحه اش عقل را نزهت
گاهے نرگس زار — هر جمله اش مشحون از مروارید و هر فقره اش کانے
از یاقوت و لعل پر — بیانش در سلاست دریاے ناپیدا کنار و هر فصلش
ابر گوهر بار — از موزونی لفظش عقد ثریا خجل از استعارات ابیاتش سرو را
پاے در گل — از رنگینی عبارت نقش مانی عرق آب خجالت و از خوش بیانی
ناصیهٔ سحبان رود نیل عرق ریز ندامت — نے نے غلط کردم چه نسبت سحبان را
بحضرت عبد الرحمن ناظم خوش بیان ناثر شیرین زبان — از سحبان همان
چند فقرات و حکایات ورد زبان و ازین حضرت تصانیف فائقه و مولفات
رائقه در دست و دامان — عالمے از شیرینی لفظش شیرین زبان و جهانے
از چاشنی نثرش رطب اللسان — شاعرے یکتاے زمان ناثر فخر دوران

[illegible] حضرت [illegible] صاحب [illegible] اهل زمان

[illegible] از [illegible] دل [illegible]

[illegible] گوهر [illegible] صفات [illegible] افادات [illegible]

مالکمالات سبحان از صاحب حضرت [illegible] دریا [illegible]

[illegible] بدعاے سلامت ذات بابرکات [illegible]

ایزد کریم ذات [illegible] شان را باین افاضات دائما از

[illegible] زمان [illegible] دارد بحرمت النبی و آله الامجاد

چون [illegible] این تصنیف بالاتر رفت [illegible] چه دل [illegible]

بلند کردند — چون بعد از طبع او تاب روشنی عالمیان چشم وا کردند و گفتند

مرآت دانش جهانے شد

خاتمة الطبع

الحمد لله که این جزو [illegible] واقع نهم شهر جمادی الاول [illegible] ھ

مطبع تهذیب آفاق واقع مرادآباد

بحمایه منشی [illegible] لقالب طبع

در آمده

